

در دو جهان لطیف و خوش، همچو امیر کجا؟  
ابروی او گره نشد، گر چه که دید صد خطا  
مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۴۴



متن کامل برنامه شماره  
گنج حضور ۷۵۹

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴

در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا؟

ابروی او گره نشد، گر چه که دید صد خطا

چشم گشا و رونگر، جرم بیار و خونگر

خوی چو آب جو نگر، جمله طراوت و صفا

من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او

وز سخنان نرم او آب شوند سنگها

زهر به پیش او ببر تا کندش به از شکر

قهر به پیش او بنه تا کندش همه رضا

آب حیات او ببین، هیچ مترس از اجل

در دو در رضای او هیچ مکرز از قضا

سجده کنی به پیش او عزت مسجدهت دهد

ای که تو خوار گشته‌ای زیر قدم چو بوریا

خواندم امیر عشق را، فهم بدین شود تو را

چونکه تو رهن صورتی، صورت توست ره نما

از تو دل ار سفر کند با تبش جگر کند

بر سر پاست منتظر تا تو بگویش بیا

دل چو کبوتری اگر می‌پرد ز بام تو

هست خیال بام تو قبله، جانش در هوا

بام و هوا تویی و بس، نیست دویی به جز هوس

آب حیات جان تویی، صورتها همه سقا

دور مرو سفر مگو، پیش توست ماه تو

نعره مزن که زیر لب می‌شنود ز تو دعا



می‌شنود دعای تو می‌دهدت جواب، او  
 کای کَر من کری بهل، گوش تمام برگشا  
 گر نه حدیث او بُدی، جان تو آه کی زدی؟  
 آه بزن که آه تو راه کند سوی خدا  
 چرخ زنان بدان خوشم کآب به بوستان کشم  
 میوه رسد ز آب جان شوره و سنگ و ریگ را  
 باغ چو زرد و خشک شد تا بخورد ز آب جان  
 شاخ شکسته را بگو آب خور و بیازما  
 شب برود، بیا به گه تا شنوی حدیث شه  
 شب همه شب مثال مه تا به سحر مشین ز پا



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۴۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴

## در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا؟

### ابروی او گره نشد، گر چه که دید صد خطا

مولانا خطاب به انسان می‌گوید، این خطاب می‌تواند به هر انسانی باشد که ما می‌دانیم از جنس خدائیت است، هوشیاری است، یا امتداد خدا است، که آمده در ذهن با چیزهای این جهانی بصورت فکر هم هویت شده، یعنی هویت خودش را که خدائیت است و بینهایت است، تفویض کرده به چیزهای این جهانی، که عموماً گفتیم بصورت فکر هستند. و اینها یا از جنس باور هستند یا درد هستند یا چیزهای فیزیکی. و منظور از دو جهان، جهان فرم است و جهان بی فرمی است. مکان و لامکان، جهان اظهار شده و اظهار نشده. می‌گوید: در جهان فرم‌ها که ما امتحان کرده‌ایم، چه باور باشد، چه انسانهای دیگر باشد، چه چیزها باشد، مانند پول مانند مقام یا هر چیز دیگری که ذهن می‌تواند با آنها هم هویت بشود، ما آنها را امتحان کرده‌ایم، و از آنها کمک خواستیم.

آیا مثل امیر ما، امیر ما نماد خدا یا زندگی است، که ما را در آغوش گرفته و ما از جنس او هستیم. می‌خواهد بگوید که: در دو جهان یک باشنده‌ای که هم لطیف باشد، هم زیبا باشد، هم مهربان باشد، هم فضاگشا باشد، هم بخشنده باشد، و هزار تا خاصیت خوب دیگر هم داشته باشد، کجاست؟ یعنی نیست. و ما که امتداد خدا هستیم در ذهن و به بیرون نگاه می‌کنیم، با شنیدن این صحبت دیگر کمک خواستن از چیزهایی که ذهن به ما نشان می‌دهد تمام می‌شود، و ما چیزها را امتحان کرده‌ایم، دیده‌ایم که اینها آفل هستند، به زودی ما را ترک می‌کنند، و آن چیزی که ما می‌خواهیم نظیر هویت، خوشبختی، آرامش، عشق اینها را به ما نمی‌دهند، و حالا بخواهیم بمیریم به آن جهان هم برویم، آنجا هم ما چیزی پیدا نخواهیم کرد، که بهتر از امیر ما باشد.

امیر ما در این لحظه، هر چی که لازم است برای ما، از برکات زندگی و نیازهای واقعی به ما می‌دهد. بطوری که می‌گوید: ابروی او گره نشد یعنی هیچ موقع اخم نکرد، خشمگین نشد. گرچه که ما، صد علامت کثرت است، هزارن جور خطا کرده‌ایم، و این خطاها همه بصورت هم هویت شدگی هستند، خطاهای ما در این جهان هم هویت شدن با چیزها، چیزها را بجای خدا گرفتن و آنها را مرکز قرار دادن و با آنها هم هویت شدن از عینک آنها به جهان نگریستن و هر لحظه بلند شدن که من می‌دانم، و ستیزه کردن، مقاومت کردن در مقابل اتفاق این لحظه که معادل مقاومت در مقابل خدا است، اینها همه خطا است.



با وجود اینکه در ذهن در حالیکه در خواب ذهن بودیم، هزاران جور خطا کرده‌ایم، ولی او اخم نمی‌کند. و می‌خواهد ما تفاوت تجسم برخورد ذهنی را با برخورد زندگی یا خدا با ما بگویید، ما انسانها که من ذهنی داریم با کوچکترین خطای دیگران اخم می‌کنیم، اگر به میل ما رفتار نکنند، بطوریکه رفتار آنها، فکر آنها من ذهنی ما را تقویت نکند، یا مطابق باورهای ما نباشد ما اخم می‌کنیم.

می‌گوید خدا اینطوری نیست، او همیشه فضاگشا است پذیرا است چرا؟ برای اینکه خدا از جنس بینهایت است، خدا می‌خواهد به ما که خودش هستیم، و خودش را در ما زنده کند، چی یاد بدهد؟ همان بینهایت فضا داری که گاهی اسمش را گذاشتیم کوثر، یا بینهایت فراوانی. و بنابراین با این صحبت صفت‌هایی مثل محدودیت، روا نداشتن، منقبض شدن، مقاومت کردن، ستیزه کردن و قضاوت کردن، ایراد گرفتن، عقب کشیدن، قهر کردن اینها همه از لحاظ زندگی قدغن است. این صفتها مطابق بینهایت فراوانی و فضاکشایی خدا نیست. و ما هم نیست. برای اینکه خدا دو تا خاصیت دارد: بینهایت و ابدیت. ابدیت یعنی آگاهی از این لحظه ابدی و آگاه ماندن، بینهایت یعنی بینهایت وسعت یا بینهایت ریشه داشتن، دو تا خاصیت خدا است، که جنس ما را هم تعیین می‌کند.

ما هم باید اگر بخواهیم شبیه اصل خودمان بشویم نه من ذهنی، که قرار بود موقت باشد، باید رفته رفته از جنس بینهایت، بینهایت فراوانی و بینهایت رواداشت، و زنده به این لحظه ابدی بشویم. هر چه نزدیکتر به بینهایت و ابدیت می‌شویم، به جنس اصلی مان نزدیک‌تر می‌شویم. و مولانا در این غزل می‌گوید که: یواش یواش که به جنس اصلی مان نزدیک‌تر می‌شویم، ساکت تر می‌شویم، ذهن ما دیگر اینقدر حرف نمی‌زند، و ما هم اینقدر ادعا نمی‌کنیم که می‌دانیم، و هر لحظه بلند بشویم بگوییم می‌دانم، و خودمان را از خرد زندگی که در این لحظه می‌تواند به فکر و عمل ما جاری بشود، محروم بکنیم. مولانا از غزل ۱۶۲۰ می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۰

## چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشد

### که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم

شکر فروش خدا است که فقط شیرینی می‌فروشد، فقط مهر و لطف و زیبایی می‌فروشد، و فضا داری می‌فروشد، در مقابل دادن هم هویت شدگی های ما، بله؟ که حتی یک لحظه به ما نگفته که برو زیاد خطا کردی، خوشم نمی‌آید! شکر ندارم، یعنی نمی‌توانم شکر بدهم، نمی‌توانم شیرینی بدهم، نمی‌توانم به تو شادی بی سبب بدهم،





نمی‌توانم آرامش بدهم، نمی‌توانم تو را راهنمایی کنم، چون دیروز آمدم تو را راهنمایی کنم ستیزه‌گری مقاومت کردی خوشم نیامد، دیگر حالا فعلاً برو تا خوشم بیاید. اینها همه صفات من ذهنی است، و خدا مشمول زمان نمی‌شود هر لحظه آماده است به ما کمک بکند.

این تصویری که خدا انتقامجو است و انتقام می‌گیرد و کینه دارد اینها همه انعکاس صفات من ذهنی به زندگی به خداست به خرد کل است، و او هر لحظه حاضر است به ما کمک کند. این بلاها که سرمان می‌آید، ما به گستاخی و به ستیزه و مقاومت در مقابل عبور خرد زندگی از ما، می‌آید. و اینکه ما منظور زندگی را از آوردن امتداد خودش به این جهان نمی‌فهمیم. خدا امتداد خودش را که ما هستیم، می‌فرستد جهان، هم هویت می‌کند با چیزها، بعد یواش یواش ما باید بیدار بشویم، هوشیارانه خودش را جمع می‌کند، می‌کشد عقب و در این لحظه به خودش زنده می‌کند، یعنی خودش را در ما به خودش زنده می‌کند، هر کسی جلوی این کار را بگیرد، و فکر کند که آمده جمع کند چیزها را، و با آنها هم هویت بشود، و هم هویت شدگی‌ها را زیاد کند، و شکر را از هم هویت شدگی‌ها بخواهد. این آدم چون متوجه نیست، خودش به خودش ضرر می‌زند.

ما نمی‌خواهیم اینطوری باشد، شما از مولانا یاد بگیرید که اصلاً جریان چیست؟ ما برای چی آمدیم؟ چرا این اتفاقات می‌افتد؟ چرا من اینقدر ناراحت هستم؟ چرا اینقدر مقاومت می‌کنم؟ چرا اینقدر خشن هستم؟ چرا اینقدر رنجش دارم؟ چرا اینقدر طلبکار هستم؟ متوقع هستم؟ من از انسانها توقع دارم، چرا اینقدر توقع دارم؟ این قانون جبران چی می‌شود؟ من چه بازخوردی به دنیا می‌دهم و به خدا می‌دهم، رفتارم در مقابل این دنیا و زندگی چی هست؟ اینها را من می‌بینیم، و خودم را باز بینی کنم، و زندگی که باز بینی نشده باشد، قابل زندگی کردن نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴

## چشم‌گشا و رونگر، جرم‌بیار و خونگر

### خویِ چو آبِ جو نگر، جمله طراوت و صفا

به انسان می‌گوید: چشم‌هایت را باز کن و روی خدا را ببین. خوب، چشم‌هایت را باز کن یعنی این عینک هم هویت شدگی‌ها را بردار و با چشم زندگی ببین، و شما می‌دانید ابتدایی‌ترین و شاید بهترین حالت یا راه برای این کار تسلیم است، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت، یعنی رفتن به ذهن، بدون قید و شرط. یا بعبارت دیگر فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه بدون توجه به اینکه ذهن ما این را خوب یا بد ارزیابی می‌کند، یعنی قبل از رفتن به ذهن، باید فضا را باز کنیم، به محض اینکه فضا را باز کنی، فضای باز شده می‌شود عینک شما



و عینک هم هویت شدگی در این لحظه از روی چشم زندگی شما، یعنی چشم هوشیاری برداشته می‌شود، و شما روی خدا را می‌بینید. و این همان دید حضور ناظر است.

چشم گشا و رو نگر، خوب رویش را ببینی چجوری هست؟ رویش یکدفعه احساس آرامش می‌کند، و فساداری می‌کنی و آن توقع‌ها از جهان از بین می‌رود. آگاه می‌شوی. بعد می‌گویند جرم را بیاور، و خوی او را نگاه کن، ها، جرم را بیاور شما بعنوان من ذهنی باید جرم را ببینی، جرم همان هم هویت شدگی است، هیچکس نباید بگوید که: من می‌نشینم اینجا، خدا خودش کریم است، نگاه می‌کند و می‌آید هم هویت شدگی‌ها را از ما می‌گیرد، یا از من می‌گیرد، من را آزاد می‌کند، من شاد و شنگول می‌شوم، برخوردار از خرد ایزدی می‌شوم، همچون چیزی نیست. شما باید جرم خودتان را خودتان ببینید، جرم غیر از هم هویت شدگی با چیزها، چیز دیگری نیست.

جرم این است که ما بعنوان هوشیاری بچسبیم به چیزی و آن بشود مرکز ما وقتی مرکز ما شد بجای زندگی بنشیند آنجا و آن بشود عینک ما، این جرم است. جرم هم هویت شدگی. حالا جرم را باید هوشیارانه ببری پیش او. مثل یک معتاد، می‌گویند من معتاد هستم، و هوشیار است معتاد است، و می‌خواهد از ته دلش با صداقت کامل ترک کند، و می‌داند باید ترک کند، و می‌خواهد هم ترک کند. ما معتاد به چیزهای این جهان هستیم، به هر چیزی که مرکز ما است، ما با آنها هم هویت هستیم، معتاد هستیم به آن، می‌خواهد یک انسان دیگر باشد، می‌خواهد پول باشد، می‌خواهد چیزهای خانه باشد، می‌خواهد مقام باشد، می‌خواهد دانش ما باشد، احترام مردم باشد، تأیید و توجه مردم باشد، ما معتاد هستیم به اینها.

شناسایی اینکه من معتاد هستم به اینها و اینها در مرکز من هستند، شناسایی جرم ما است. درست مثل اینکه یک نفر می‌گوید من گناهکارم، گناهم این است، ولی می‌خواهم بخشوده بشوم. ولی اگر شما ندانید جرمتان چی است هم هویت شدگی تان چی است، و فکر کنید یکی بیاید خوب دکتر خوبی است، دیگر می‌آید تشخیص می‌دهد خودش جور می‌کند، بعد هم می‌رود، من پا می‌شوم آزاد می‌شوم، همچون چیزی نیست. ما باید فعالانه و هوشیارانه در این کار مشارکت داشته باشیم.

اگر این کار را بکنیم، می‌گوییم خدایا من با پول هم هویت هستم، پول مرکز من است، من را رها نمی‌کند، می‌خواهم من از شرش راحت بشوم، و من آوردم این را پیش شما، من نمی‌خواهم این عینک دید من باشد. هر کسی را می‌بینیم می‌گوییم این چقدر پول به من می‌دهد، این دوست من است، خوب چه فایده‌ای دارد؟ کمک می‌کند به من پولم زیاد بشود؟ آره دوستم است پس، اگر کمک نمی‌کند پس دوستم نیست، پس من از عشق دور



شدم. هر جا می‌روم این خودش را بعنوان عینک من، عینک مرکز من ارائه می‌کند. من می‌خواهم از شر این عینک راحت بشوم، شناخته‌ام.

یعنی شما تا هم هویت شدگی را نشناسید، و صمیمانه از ته دلتان از زندگی نخواهید که به شما کمک کند، کمک نمی‌کند. ولی اگر بیاورید شما پیش‌اش آگاهانه، حالا خویش را ببینید، باز می‌کند فضا را، این فضاگشایی شما فضاگشایی او هم هست، فضاگشایی شما می‌گویید: این خوی من است، من می‌خواهم این را ترک کنم، این خوی بد است، می‌خواهم از خوی خوب و بینهایت فضاگشایی خدا یا زندگی استفاده کنم، و از خرد آن فضا استفاده کنم، از شادی آن فضا استفاده کنم، این جرم هم هویت شدگی را بیندازم. درست است؟

خوی چو آب جو نگر، خوی او مثل آب جو است، آب جو چکار می‌کند؟ می‌آید به مانعی برخورد می‌کند، و یا از سرش یا از پهلویش رد می‌شود می‌رود، و نمی‌ایستد هی بزند، دیگر نرود، آب جو دیدید برسد به مانع بگوید من دیگر نمی‌توانم بروم، و ایستادم اینجا، باید این مانع برداشته بشود. آب ستیزه نمی‌کند، روان است. پس روانی ما موقع تسلیم چون با او یکی می‌شویم، همان هوشیاری می‌شویم که از اول بودیم، مثل آب جو است. و این کار سبب می‌شود که ما به طراوت، صفا و پاکی اولیه خودمان دست پیدا کنیم، یعنی ما هوشیارانه داریم خودمان را تبدیل می‌کنیم، از من ذهنی به شادابی و پاکی و نابی زندگی. وقتی که چشم زندگی و یا هوشیاری مان را باز می‌کنیم و روی او را می‌بینیم، همه اینها با تسلیم درست امکان پذیر است. چند بیت خواهیم خواند از مثنوی کمک کند به فهمیدن این بیت که همه را شما قبلاً خوانده‌اید، سریع رد می‌شوم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱

## دیده ما چون بسی علت دوست

### روفا کن دید خود در دید دوست

این چشم ما، که چشم هوشیاری ما که فعلاً عینک هم هویت شدگی به چشمش زده، مرض زیادی دارد. مرضش هم هویت شدگی است. پس توجه می‌کنید که دید ما غلط است. وقتی هم هویت با این جهان هستیم، درست نمی‌بینم. خیلی چیزها به ضررمان است، فکر می‌کنیم به نفع مان است، خیلی چیزها به نفع مان است فکر می‌کنیم به ضررمان است. می‌گوید که: برو دید من ذهنی خودت را فناء دید خدا بکن.

همینطور که گفتیم با فضاگشایی در مقابل اتفاق این لحظه قبل از قضاوت اینکه این اتفاق خوب است یا بد است، اتفاق را بارها گفتیم قضا درست می‌کند. امروز هم دوباره خواهیم خواند این موضوع را. پس وقتی می‌افتد شما





نمی‌گویید این خوب است، بد است، و اول خوب و بد می‌کنید، بعد تسلیم می‌شوید، این غلط است تسلیم بوسیله ذهن تسلیم نیست. تسلیم بدون قید و شرط قبل از رفتن به ذهن صورت می‌گیرد، و عملی است که ما را به جنس اولیه‌مان تبدیل می‌کند، یعنی از من ذهنی به هوشیاری حضور، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۶

## آدمی دید است و باقی پوست است

### دید آن است آن که دید دوست است

آدمی فقط دید هوشیاری است، اگر من هوشیاری هستم، رفتم به جهان هم هویت شدم، هم هویت شدگی‌ها را هوشیارانه رها کردم، آدمم در این لحظه و تماماً از جنس حضور ناظر شدم، و با دید دوست می‌بینم، یعنی با دید خدا می‌بینیم، این دید خوبی است، و دید درستی است. اگر با دید پوست می‌بینم، یعنی هم هویت شدگی‌ها می‌بینم، این بد است، این دید پر از مرض است. در بیت قبلی علت به معنی مرض بود. پس شما باید دید دوست را پیدا کنید.

عرض کردم فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه فوراً دید دوست را در اختیار شما قرار می‌دهد، و انسان آن موقع به عمل هوشیاری دست می‌زند، به فکر کردن هوشیار یا بیدار دست می‌زند، یعنی در حالت تسلیم خرد زندگی می‌ریزد به فکر و عملش و لحظاتی است آن لحظات که از خواب ذهن بیدار می‌شود، از خواب درد بیدار می‌شود، این بیت را دوباره برایتان می‌خوانم که بدانید وقتی آدم عینک من ذهنی دارد، دائماً به خودش لطمه می‌زند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

### چون زنده مرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

این بیت بسیار بسیار مهم است، من خواهش می‌کنم یادداشت کنید، خوب بفهمید، و پشتش هم یک آیه قرآن آورده و آن هم یاد بگیرید. ما در اصل هوشیاری هستیم، امتداد خدا هستیم، ما زنده هستیم، ما زنده جاودانه هستیم، ما مردنی نیستیم، چون امتداد او هستیم، خدا هیچ موقع نمی‌میرد، ما با ذهن مان نمی‌توانیم خدا را بشناسیم. الان شما می‌روید توی ذهن‌های سؤال مطرح می‌کنید و دنبال جواب می‌گردید، ذهن براساس فکر کار می‌کند، فکر دید محدودی دارد. برای اداره کردن امور ما در این جهان است. براساس دویی کار می‌کند. یک من ذهنی درست می‌کند، یک من ذهنی هم از دیگران درست می‌کند، این دو تا تصویر هستید، یک تصویر با تصویر



گفتگو می‌کند، و تمام صحبت‌ها و فکرها براساس رابطه ما با تصاویر ذهنی دیگران درست شده، و اینها سطحی است، براساس چیزهای این دنیا است، و نمی‌تواند مشکل ما را با خدا و زندگی حل کند، که از جنس بی‌فرمی است، اصل ما نامیرا است و از جنس هوشیاری است و بی‌فرمی است، فرم ندارد. فکر چون فرم است نمی‌تواند کار بی‌فرمی را انجام بدهد، یا حل کند، یا حدث بزند، بله؟ پس ما زنده هستیم، خدا زنده هست ما امتداد او هستیم، خدا هر لحظه می‌خواهد از این زنده که خودش است، مردگی را بیرون کند.

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند، اما نفس زنده مرده است، نفس زنده من ذهنی زنده، گفتیم من ذهنی از هم هویت شدن هوشیاری با چیزهای این جهانی بصورت فکر بوجود می‌آید، براساس جدایی، براساس جدایی، زندگی براساس وحدت است، خدا یک دانه بیشتر نیست، و ما وقتی به او زنده می‌شویم این یک زندگی را در تمام انسانها شناسایی می‌کنیم، اصلاً عشق یعنی شناسایی بودن در انسانهای دیگر، یک تعریفش این است دیگر، که شما در همسرتان، بچه تان، آدمی که توی خیابان رد می‌شود، زندگی را در آنها حس می‌کنید، چون زندگی را در خودتان حس می‌کنید. اما زندگی یا خدا دائماً مشغول بیرون کردن این مردگی از زنده و زندگی خودش است. پس این نفس زنده یعنی من ذهنی زنده که فعال است، دائماً بسوی مرگ می‌رود، حول و حوش مرگ می‌تند، معنی‌اش این است که هر کاری من ذهنی می‌کند، به ضرر خودش است.

این مطلب خیلی مهم است شما بدانید، که هر کاری با من ذهنی می‌کنید، به ضررتان است، حول و حوش مرگ می‌تند. برای اینکه می‌بینید که شما می‌روید به یکی مهر و محبت بورزیم، از تویش مرض در می‌آید، قهر درمی‌آید، رنجش درمی‌آید، بابا من که به غیر از خوبی به تو کار دیگری نمی‌کنم، با من ذهنی نمی‌شود عاشق شد، نمی‌شود لطف کرد، معلوم نیست آدم کجا اشتباه می‌کند، اصلاً این رابطه در ذاتش مخرب است، یعنی من ذهنی هر کاری می‌کند به ضررش است، و ما دائماً با من ذهنی کار می‌کنیم. ما بیزنس می‌کنیم، ازدواج می‌کنیم، بچه مان را تربیت می‌کنیم، شاگردانمان را تربیت می‌کنیم، حرف می‌زنیم، نصیحت می‌کنیم، همه با من ذهنی، نه برای ما فایده دارد، نه برای دیگران، نه تنها فایده ندارد ضرر هم دارد، چرا؟

ما جلوی عبور خرد زندگی را در این لحظه گرفته‌ایم، با من ذهنی، با آن عقل بی‌عقلی مان که عقل جزئی من ذهنی است، داریم کار می‌کنیم. درست است؟ این را هم فهمیدیم؟ توجه کنید، اینها جزو جرم است، خدا نفس زنده را بسوی مرگ می‌تند، ما نمی‌فهمیم. شما چند سال می‌خواهید عمر کنید که هر کاری کنید به نتیجه نرسد، و مثمر به ثمر نباشد، بالاخره بفهمید اشتباهتان چی است، توجه می‌کنید که ما به ثمر نمی‌رسیم، راضی نیستیم،



پایین هم می‌گوید قهر. ما اصلاً یک نارضایتی از همه چیز در حال حرکت هستیم، از همسرمان ناراضی، از بچه مان ناراضی، از اوضاع ناراضی، از همه ناراضی، از خدا ناراضی، این حالت قهر یعنی چی؟ ما چقدر باید این حالت را تحمل کنیم، که بفهمیم این وضعیت را کی بوجود می‌آورد؟ می‌گوید این وضعیت را خدا بوجود می‌آورد، که تو بفهمی اینطوری نمی‌شود زندگی کرد، نباید زندگی کرد.

اگر آدمهایی مثل مولانا نبودند ما نمی‌فهمیدیم، که نفس زنده حول و حوش مرگ و ضرر و زیان می‌تند. شما بوسیله من ذهنی می‌گویید چی؟ من زرنگم، من عاقلم، من پولها را جمع می‌کنم می‌گذارم توی جیب خودم، و هزار تا زرنگی دیگر، متوجه نیستید یکی دیگر دارد آن زیر پی اینها را می‌زند، و این خود زندگی است. شما با این کارت داری یک ساختمان پوشالی درست می‌کنی، هر لحظه بادام پوک می‌کاری، بعداً نتیجه‌اش را خواهی دید، بعد از بیست سال سی سال می‌گویی چرا اینطوری شد؟ تقصیر این است، تقصیر او است، تقصیر همسرم است، تقصیر بچه ام است، تقصیر هیچکس نیست. تقصیر خودت است که متوجه نیستی که نفس زنده سوی مرگی می‌تند.

دیگر بیشتر از این نمی‌شود توضیح داد، من امیدوارم جا بیفتد، می‌خواهم فقط مشخص بشود وقتی مولانا می‌گوید که جرم بیاور. اگر شما یک روزی متوجه نشوید که نفستان زنده است، و این هر کار می‌کند به شما ضرر می‌زند، و معنی‌اش این است که از این ذهن باید خارج بشوید، و این نفس را بیندازید دور، مرتب این اشتباه را تکرار خواهید کرد، و خودتان و دیگران را ملامت خواهید کرد، این موضوع را یکدفعه باید شناسایی کنید، متوقف کنید و شروع کنید به فضاگشایی و کار روی خود، پیدا کردن هم‌هویت شدگی‌ها به صورت فعالانه، همکاری با خدا، چون به وسیله قانون قضا و کن فیکون و دمش می‌خواهد شما را زنده کند. من می‌خواهم استفاده کنم از دم او. حالا که من فهمیدم او دائماً به سود من عمل می‌کند یعنی خدا، من می‌خواهم استفاده کنم.

اینطوری نمی‌شود، اگر جرم‌ها را نگه دارید یا به خواب ذهن فرو بروید، فقط یک چیز بلد باشید، چون او رحیم است و کریم است و فلان، درست می‌کند خودش. یا به خرافات بروید، بخواهید بروید به سنگ‌ها و قبرها و اینها دست بزنید. و هم‌هویت شدگی را نگه دارید و ورد بخوانید و دعا بخوانید و یا از یکی بخواهید برای شما دعا کند، بلکه شما بدون اینکه کاری روی خودتان بکنید، زحمت بکشید، درد هشیارانه بکشید، هم‌هویت شدگی‌ها را بشناسید، آزاد بشوید. همچون چیزی نیست. باید از خواب بیدار شویم.

این هم آیه‌اش است:



قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۹۵

إِنَّ اللَّهَ فَالِقُ الْحَبِّ وَالنَّوَى ۚ يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَمُخْرِجُ الْمَيِّتِ مِنَ الْحَيِّ ۚ ذَلِكُمْ اللَّهُ ۚ فَاتَىٰ ۙ تُوْفِكُونَ

خداست که دانه و هسته را می شکافد، و زنده را از مرده بیرون می آورد و مرده را از زنده بیرون می آورد. این است خدای یکتا. پس، چگونه از حق منحرفتان می کنند؟

در اینجا دانه و هسته، همین هسته هشیاری ماست و این محفظه‌ای که ما افتادیم ذهن است. یعنی می گوید این را خواهد شکافت، مثل دانه. و زنده را از مرده بیرون می آورد و مرده را از زنده بیرون می آورد. بیت قبلش را هم خواندیم. یعنی خودش که زندگی است و ما هم خودشیم، مردگی من ذهنی را از این بیرون می آورد، و این زندگی را از مردگی بیرون می آورد. که قبلاً گفت اگر اینطوری است، شما بهتر است هشیارانه نسبت به من ذهنی بمیرید، یعنی کوچک بشوید هی، هی کوچک شوید، هر لحظه بلند نشوید بگویید من می دانم. بر اساس قضاوتها به دیگران ایراد نگیرید. من ذهنی را تقویت نکنید، بزرگ نکنید، کوچک کنید. بله؟

این است خدای یکتا، این است خدای یکتا شاید معنیش این باشد که شما باید به اندازه او بشوید. او می خواهد شما را وسعت ببخشد، اندازه خودش بکند. پس دانه و هسته این نیست که ما بادام می کاریم، حتماً بادام به وجود بیاید. خوب معلوم است بادام می کاریم، بادام به وجود می آید. این صحبتها مال انسان است.

پس چگونه از حق منحرفتان می کنند؟ از حق منحرفتان می کنند یعنی چگونه هست که ما این لحظه که خرد زندگی در اثر تسلیم می تواند از ما عبور کند، دم او می تواند عبور کند، دم او را رها می کنیم و به دم من ذهنی گوش می کنیم. از آن استفاده می کنیم. چگونه می شود؟ برای اینکه جرمها را در مرکزمان نگه می داریم. یعنی گناهانمان را. گناه غیر از هم هویت شدگی چیز دیگری نیست. بله این را هم ببینید شما

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۰

## خویش را صافی کن از اوصاف خود تا ببینی ذات پاک صاف خود

خویش در اینجا به معنی خود اصلی است. خود اصلیات را که به اوصاف درآوردی، یعنی توصیف کردی. مثلاً نقشها توصیف هستند. شما هشیاری هستید یا خدایت هستید یا پدر هستید یا مادر هستید. وقتی هشیاری با نقشهایی مثل پدر و مادری، استادی یا هر نقش دیگری که ما بازی می کنیم، هم هویت است، صاف نیست. باید ببینیم چطوری هشیاری را بر اساس مکان یا چیزهای این جهانی تعریف کرده ایم و به آن تعریف چسبیده ایم.



یادمان باشد تعریف، اوصاف از جنس فکر است. شما الان به عنوان هشپاری به توصیف چسبیدید، توصیف‌ها فکر هستند در مرکز ما. نقش‌ها فکر هستند در مرکز ما، یا نه به خود هشپاری. یعنی در مرکز شما هشپاری هست، خدا هست، زندگی هست یا توصیف هست؟ اگر هشپاری را از توصیفات آزاد کنیم، یعنی این لحظه می‌فهمیم، به خودمان می‌آییم، تامل می‌کنیم که ما اوصاف نیستیم. اوصاف چیز ذهنی است.

تا ما ذات پاک صاف خودمان را که هشپاری است، هشپاری خالص است، از جنس خداست، ببینیم. یواش یواش می‌بینیم که گفتگوی ذهنی کم می‌شود در ما. یواش یواش می‌بینیم ما عمیقتر می‌شویم، و به حرفها و کارهای دیگران واکنش نشان نمی‌دهیم. شما خودتان را با دو سال، سه سال پیش مقایسه کنید، خواهید دید که آن کارها و حرفها دیگران شما را ناراحت می‌کرد، دیگر نمی‌کند. چرا؟ به ذات پاک صاف خودتان دارید زنده می‌شوید. این ذات پاک صاف خود ما جنس خدا هم هست. خدا هم‌هویت شدگی با چیزی ندارد. ما هم از آن جنس هستیم.

هر چه هم‌هویت شدگی‌ها را می‌اندازیم، از اوصاف جدا می‌شویم، زنده می‌شویم به ذات پاک صاف خودمان و الان متوجه می‌شویم که با هر اوصافی هم‌هویت شدن جرم است، گناه است. و شما می‌شناسید و هشپارانه می‌برید به پیش او. گفت جرم بیار و خو نگر. یعنی اخلاق خوب خدا را ببین. به شرطی که جرم را پیدا کنی تو. جرم را، خودش پیدا می‌شود. کافی است در این لحظه بکشید عقب و ببینید که چه چیزی شما را ناراحت می‌کند. موضوع آن چیز هم‌هویت شدگی شماست. پول است، باور است، رفتار است؟

یادمان باشد ما با الگوهای رفتاری هم‌هویت هستیم. می‌گوییم شما آنطوری که عبادت می‌کنید، این کفر است. اینطوری که من عبادت می‌کنم باید عبادت کنید. یعنی من به رفتار هم‌هویت هستم. آنطوری که شما خدا را توصیف می‌کنید آن درست نیست، این کفر است. اصلاً توصیف کفر است. توصیف خود کفر است. توصیف خود گناه است. حالا وقتی متوجه این چیزها می‌شویم ذات پاک خودمان را از وصف بیرون می‌آوریم. دیگر شما نمی‌نشینید خودتان را تعریف کنید.

آقا خانم شما کی هستید؟ من مادر سه تا بچه هستم که موفق شدند، یکیش مهندس است، یکیش دکتر است، یکیش فلان است، مادرم من. این توصیف است. و به این فرزندانم افتخار می‌کنم، اینها را من درست کردم. این من ذهنی است، این توصیف است. از نظر خدا جرم است. اگر قرار باشد که او بیاید به صورت ما به این جهان و





خودش را بکشد عقب، شما باید اجازه بدهید، از توصیف دربیایید که او بتواند خودش را بکشد. شما می‌گویید خدا به این قدرت چطور خودش را نمی‌کشد؟ دارد می‌کشد. به همین دلیل است که اینقدر عذاب می‌کشیم ما. چون نمی‌گذاریم، منتها او حوصله‌اش خیلی زیاد است. مثل ما نیست که، گفت مثل شما نیست، او خیلی فضاگشا است و صبر می‌کند.

اجازه بدهید دو تا آیه هم از قرآن بخوانیم. می‌گوید:

**قرآن کریم، سوره انعام(۶)، آیه ۱۲**

... كَتَبَ عَلَيَّ نَفْسِيهِ الرَّحْمَةَ ۙ ...

... خدا بخشایش را بر خود مقرر داشته نه غضب و قهاریت را...

یعنی واجب دانسته. این آیه‌ها مهم هستند، نه غضب و قهاریت را. پس خدا دائماً فضا را برای ما باز می‌کند. توجه کنید که یک آیه دیگری هم هست آن را نشان می‌دهم. این هم هست:

**قرآن کریم، سوره اعراف(۷)، آیه ۱۵۶**

... وَرَحْمَتِي وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ ۙ ...

... و رحمت من همه چیز را دربرمی‌گیرد...

درست است که این آیه‌ها هست و اینجور صحبت کردن مولانا هم هست، خوی زیبا و فضاگشای خدا نباید ما را به اشتباه بیندازد، که حالا که خدا اینقدر لطف دارد به ما، بهتر است که ما الان سی سالمان است، تا پنجاه سالگی هر کاری دلمان بخواهد می‌کنیم، بعداً توبه می‌کنیم، او هم که همه چیز را می‌بخشد و هر کاری را می‌بخشد و، نه این کار غلط است.

برای اینکه به تدریج که ما جلو می‌رویم، ما بادام پوک می‌کاریم. ما وسیله‌ای را به کار می‌گیریم که هدف ما را فاسد می‌کند. شما می‌گویید: من حالا پول لازم دارم و باید به هر صورتی این پول را تهیه کنم، و با پول هم‌هویت هستم، این را بخرم، آن را بخرم، حالا پنجاه سال ام شد می‌آیم از همه اینها توبه می‌کنم، ولی تا آن موقع به وسیله این وسیله‌ها هدف را چنان فاسد می‌کنی، که وقتی به آنجا می‌رسی، نه آن خانه به درد می‌خورد، نه رابطه با همسران، بچه‌هایتان، مردم و نه با خودتان. تمام بدنتان هم فاسد شده، فکرهایت هم فاسد شده، بدنت مریض شده، دیگر نمی‌شود بدن مریض را درست کنی.



درست است که رحمت او همه وضعیت‌های ما را در بر می‌گیرد و فضاگشاست، ولی ما باید تسلیم بشویم، و از خرد او استفاده کنیم. باید برکت او، خرد او به فکر و عمل‌مان بریزد، و این کار همانطوری که غزل در آخرین بیت می‌گوید، پگه باید صورت بگیرد. یعنی حتی در ده سالگی، یازده سالگی ما باید به این فکر بیافتیم. توجه می‌کنید. اینطوری نیست که شما بگویید حالا ما از اخلاق خوب خدا سوء استفاده می‌کنیم و حالا ببینیم چه می‌شود. نیست همچو چیزی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴

## من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او

### وز سخنان نرم او آب شوند سنگها

این بیت مال غزل است. پس ببینید او یعنی زندگی سلام گرم دارد. هر موقع شما می‌گویید که من از جنس زندگی هستم، باید از جنس خودم شوم، هم هویت شدگی‌ام را بشناسم، او می‌پذیرد، و گرم می‌پذیرد. خوش آمدی. چقدر خوب شما متوجه شدی که هشیاری هستی. دیگر نمی‌پرسد چرا قبلاً این کارها را کردی. ولی توجه کنید آن کارهای بد ما اثر خودش را گذاشته. اثر خودش را گذاشته، ما ضررها را خودمان به خودمان می‌زنیم. با گذشت زمان فاسد می‌کنیم چهار بعدمان را. این بدن ما مریض بشود، دیگر این مریضی هم ادامه پیدا کند، کهنه بشود، ممکن است بشود درست کرد، ولی طول می‌کشد که تا درستش کنی. همین طور فکرهای ما. همین طور هیجانان ما. یک کسی یک عمر رنجش داشته، توقع داشته، کینه درست کرده، از هزار نفر رنجیده. حالا ایشان باید بیاید این رنجش‌ها را یکی یکی بیندازد، شناسایی کند.

ولی آیا او می‌گوید که چرا این کار را کردی؟ نه، سلام گرم دارد. اینقدر سلام گرم دارد که می‌گوید: آب شدم ز شرم او. پذیراست و این کار اینقدر زیبا صورت می‌گیرد که ما اگر از جنس هشیاری باشیم و یک لحظه تسلیم بشویم و ببینیم در ذهن ما چه می‌گذرد، و زندگی چقدر گشاینده و پذیرنده و بخشنده است، خجالت می‌کشیم. همین آب شدم، دیدن این به عینه انسان را کوچک می‌کند. می‌فهمیم این من ذهنی به درد نمی‌خورد. و یک قدم می‌رویم به طرفش به طور صادقانه، یک دفعه می‌بینیم که فضا باز شد، از این فضای صادقانه خرد و شادی آمد. و این خرد و شادی را نمی‌شود پیدا کرد. و ما این هم زحمت کشیدیم از بیرون شادی بگیریم، هویت بگیریم، خوشبختی بگیریم، نتوانستیم بگیریم. و او هم به این گرمی، خوب، درست مثل اینکه یخ ما آب می‌شود و روان



می شویم. سخنان نرم دارد؟ سخنان نرم او برکت اوست. نیروی شفا بخش اوست که موقع تسلیم وارد چهار بعد ما می شود. آزادی ماست از این گناهان یا هم هویت شدگی ها.

می گوید: وز سخنان گرم او آب شوند سنگ ها. سنگ ها، نماد دل های سنگی است، سفت است. می گوید این من های ذهنی پر از درد، مثل سنگ را که هیچ چیز نفوذ نمی کند، تسلیم و برکت او و عشق او و لطافت او درست می کند. آیا ما هم باید لطیف بشویم، فضاگشا بشویم، در اطراف دل های سنگی یا نه؟ اگر من های ذهنی سنگ هستند، ما هم باید سنگ بشویم بزنییم آنها را خرد کنیم که آنها معالجه شوند، یا باید لطیف شویم و آنها لطف ما را ببینند و شرمگین بشوند از این لطف. اگر مثل خدا عمل کنیم بهتر است.

من ذهنی سلام گرم ندارد. کسی که درد حمل می کند، شما الان این برنامه را می شنوید، زنگ می زنید با یکی ده سال است قهرید، می گوید که فلانی بیا آشتی کنیم. من عذر می خواهم. شروع می کند به دعوا. چرا اینکار را کردی؟ زندگی مرا خراب کردی. بعد از ده سال زنگ زدی، می خواهی با من آشتی کنی، یعنی چی؟ سلام گرم دارد؟ نه. ولی اگر بتوانیم طاقت بیاوریم، صبر کنیم، فضا را گشوده نگه داریم و این برکت زندگی و خرد زندگی و نیروی شفا بخش زندگی از ما پخش بشود، ما روی دل های مثل سنگ می توانیم نفوذ کنیم.

بالاخره وقتی شما فضا باز می کنید در اطراف یک نفر، یکبار نمی شود، دو بار نمی شود، سه بار نمی شود، این فضای گشوده شده اثر می کند. اثر می کند و آنها هم نرم می شوند. می فهمند از جنس زندگی هستند. خدا را حس می کنند. شما مرکز آنها را که از جنس زندگی است به ارتعاش در می آورید. یک دفعه متوجه می شوند در اطراف شما شاد می شوند. این همه گله و شکایت که داشتند و بیرون به ایشان زندگی نداده، بیدار می شوند از توهم و می فهمند که از بیرون نباید زندگی بخواهند. در مورد سلام گرم او یعنی پذیرایی گرم خدا از ما، از امتداد خودش و سخنان نرم او، این بیت را همیشه بخاطر داشته باشید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

## دم او جان دهدت روز نفخت پذیر

### کار او کن فیکون ست نه موقوف عل

یعنی دم او همیشه شفا بخش است. وقتی که تسلیم می شویم، دم او وارد چهار بعد ما می شود، شفا بخش است. می گوید: برو از آیه نفخت بپذیر. و کار او هم به وسیله قضا صورت می گیرد. قضا اتفاقات را به وجود می آورد. شما



فضا را باز می‌کنید، فضای گشوده شده کار کن فیکون می‌کند. یعنی او می‌گوید: بشو و می‌شود. و بارها گفتیم قسمت فرم ما و قسمت بی‌فرمی ما تحت نفوذ زندگی است. و ما باید هشیارانه در این کار مشارکت کنیم. و موقعی هشیارانه مشارکت می‌کنیم که مقاومت ما صفر است و ذهن ما خاموش است.

علل بیرونی که ذهن ایجاد می‌کند دخالت در این موضوع ندارد، یعنی شما هشیارانه نمی‌گذارید دخالت کند. علل بیرونی ذهنی نیست که حال ما را خراب کرده، بلکه درونی است. کلاً حال ما خراب است، که در پایین توضیح می‌دهد مولانا، به صورت قهر، قهر بودن، از این خاصیت خواستن من ذهنی است که همه چیز را از بیرون می‌خواهد. یعنی چیزی را که بیرون ندارد از آن می‌خواهد. مثلاً شادی بی‌سبب، آرامش، هویت یعنی من کی هستم، و برکت زندگی، عشق، مهر و محبت، حس یکتایی، حس عشق با دیگران، اینها را از بیرون می‌خواهد. چون از بیرون می‌خواهد و نمی‌تواند بگیرد، قهر می‌کند، تلخ می‌شود.

**\*\*\* پایان قسمت اول \*\*\***



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴

## زهر به پیش او ببر تا کندش به از شکر

### قهر به پیش او بِنه تا کندش همه رضا

زهر، دردهای حاصل از هم‌هویت شدگی است. می‌گوید این دردها را، این زهرها را ببر پیش خدا، که تبدیل کند به بهتر از شکر. شکر نماد شیرینی است، شادی است. با شناسایی، وقتی فضا را باز می‌کنید، فضای باز شده یک حضور ناظر است، که عینک خدا را به چشم زده، و قشنگ می‌بیند که من با چی هم‌هویت شدم، و در اثر توقعات من از جهان بیرون رنجشها به وجود آمده، تلخی به وجود آمده، و تلخی و رنجش و محرومیت خاصیت داشتن من ذهنی است. شما من ذهنی تان را می‌بینید، می‌بینید چه کارهایی می‌کند.

من ذهنی، هر چه بیشتر بهتر. شما با دید زندگی می‌گویید که: نه. هر چه بیشتر بهتر را من کورکورانه نمی‌خواهم. می‌خواهم ببینم برای چی می‌خواهم این را؟ به چه درد من می‌خورد این؟ من هشتاد سالم است، من پول دیگر به چه درد من می‌خورد، چرا خودم را اینقدر ناراحت می‌کنم برای پول؟ برای اینکه هم‌هویت شدم با آن. هنوز هویت من را از آن نکنم.

زهر به پیش او ببر تا کندش به از شکر، باز هم در اینجا هشیارانه بردن مهم است. یعنی نمی‌شود ما بیاییم بنشینیم بگوییم که من اصلاً زهر ندارم، من اصلاً هم‌هویت شدگی ندارم، درد ندارم. خوب اگر درد نداری چی را می‌خواهی پیش او ببری دیگر؟ شما باید اعتراف کنی و شناسایی کنی که درد داری. مگر می‌شود آدم هم‌هویت شدگی داشته باشد و درد نداشته باشد.

مگر می‌شود که آدم توقع از همسرش داشته باشد ولی رنجش از او نداشته باشد. هزاران نفر از همسرشان توقع خوشبختی داشتند، ولی همسرشان نتوانسته تامین کند، رنجش دارند، تلخ هستند، قهر هستند. برای همین می‌گوید قهر به پیش او بِنه. قهر این حالت نارضایتی عمومی است که ما با خودمان حمل می‌کنیم. آقا، خانم از زندگی راضی هستی؟ نه. از همسرت راضی هستی؟ نه. از کارت راضی هستی؟ نه.

از جایی که زندگی می‌کنی راضی هستی؟ نه. از دولت راضی هستی؟ نه. از خدا راضی هستی؟ نه. از خودت راضی هستی؟ نه. از بدنت راضی هستی؟ نه. قهر است با همه قهر است. قهر، درست مثل اینکه ما در هر زمینه‌ای یک





مقدار ثابتی درد با خودمان حمل می‌کنیم. همان زهر مصرع قبل. هر کسی زهر حمل می‌کند، قهر است. عکسش همین رضا است.

رضا حالت گشایش و رضایت انسان است. انسانی که به حضور زنده است. فضا را گشوده، گشوده، گشوده. خیلی دیگر گشوده. حالا نمی‌گوییم بینهایت. ولی فضای گشوده شده را به صورت ثبات با خودش حمل می‌کند، ریشه‌دار است. شما نگاه کنید هر چه انسان به حضور بیشتر زنده می‌شود، میل به دیدن ایرادها کمتر می‌شود. شما با یکی می‌روید به رستوران، این چرا اینطوری است، آن چرا آنطوری است و یک کسی که حاضر به خداست اصلاً اینها را نمی‌بیند. حالت رضا و پذیرش. نه که نمی‌بیند، برایش مهم نیست. مهم نیست که نمی‌گذارد شادی این لحظه‌اش را آن چیز زائل کند. می‌گوید وضعیت در این لحظه این است، من فضا را باز می‌کنم. آیا آن لکه را از اینجا می‌شود برداشت؟ بله می‌شود برداشت.

ما می‌توانیم زندگی‌مان را بهتر کنیم؟ بله می‌شود بهتر کنیم. می‌شود اشتباه نکنیم یا کم اشتباه کنیم. می‌شود منظم باشیم. می‌شود دقیق باشیم. می‌توانیم بهتر سرویس بدهیم. می‌توانیم تمیزتر باشیم ولی اینکه من دائماً یک به اصطلاح سیستم ایرادگیر و ایرادیاب و ایرادگو با خودم دارم، این حالت قهر من ذهنی است. قهر را پیش آدمهای بیرونی نمی‌توانی ببری. آنها نمی‌توانند معالجه کنند. قهر را باید به پیش خدا ببری که همه‌اش رضا بکند. هر چه که شما در این لحظه راضی هستید و شکر می‌کنید، معنیش این است که بیشتر شبیه خود اصلی‌تان می‌شوید. بیشتر شبیه خدا می‌شوید.

توجه کنید که امروز در غزل بهترین خاصیت خدا را فضاگشایی می‌داند. فضاگشایی. هر چقدر ما فضاگشاستر، بیشتر شبیه خدا و خود اصلی‌مان هستیم. هر چه فضا را می‌بندیم، منقبض می‌شویم و ستیزه می‌کنیم، بیشتر شبیه جسم می‌شویم، هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم. درست است؟ چطوری ببریم پیش او؟ با گشودن فضا در اطراف اتفاق این لحظه، بدون قید و شرط. اتفاقات برای بیداری ما می‌افتند، نه برای خوشبخت کردن و بدبخت کردن ما. بنابراین از اتفاقات ما خوشبختی یا بدبختی نمی‌خواهیم. و اتفاق این لحظه بهترین و مناسب‌ترین اتفاق برای ماست. اگر من ذهنی مخالفت می‌کند حتماً نمی‌فهمد. خدا بهترین طراح است، بهترین برنامه‌ریز است و اتفاق این لحظه بهترین اتفاق است. و دانستن این، فهمیدن این رضاست.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴

## آب حیاتِ او ببین، هیچ مترس از اجل

### در دَو در رضای او هیچ مکرز از قضا

خوب وقتی شما در اطراف اتفاق این لحظه فضا را باز می‌کنید، آب حیات، آب زنده کننده، دم او وارد چهار بعد ما می‌شود. دم او بی‌فرمی ما را، لامکان ما را باز می‌کند. اثر می‌گذارد روی فیزیک ما، اثر می‌گذارد روی فکر ما، خلاقیت ما، اثر می‌گذارد روی هیجانات ما، هیجانات ما را از خشم و ترس و آنجور هیجانات تبدیل می‌کند به هیجانات یا احساسات زنده زندگی، مثل عشق، مثل شادی، مثل آرامش بی‌سبب. پس فضا را باز کن آب حیات او را ببین.

هیچ مترس از اجل. یعنی از مردن نترس. در اینجا اجل مرگ جسمی نیست که می‌رویم زیر خاک. اجل که می‌تواند به ما کمک کند، یعنی مردن نسبت به من ذهنی. من ذهنی نمی‌خواهد بمیرد و وانمود می‌کند که اگر کوچک بشود، اصلاً ما کوچک می‌شویم. بمیرد، ما مردیم دیگر. من ذهنی بمیرد، تازه ما زنده می‌شویم. پس تو بیا شادی بی‌سبب او را ببین. خرد او را ببین در این لحظه، از کوچک شدن نترس.

در دَو در رضای او. در دَو در رضای او یعنی با دو برو به رضای او. توجه کنید رضای ما رضای او هم هست. هر موقع شما فضا را باز می‌کنید، راضی می‌شوید از زندگی و از همه چیز و قهر دیگر نیستید، آن حالت قهر از بین رفت، این رضای زندگی هم هست. می‌توانیم بخوانیم در دَو در رضای او. یعنی در دویدن در رضای او. هیچ ملرز از قضا. این قضاست که اتفاقات را به وجود می‌آورد و من ذهنی را می‌ترساند.

می‌گوید تو مطمئن باش که فضا را باز می‌کنی و آب حیات او می‌آید، از اجل نترس، از کوچک شدن نترس، از مردن نسبت به من ذهنی نترس، و بدو به رضای او. در حالتی که می‌دوی در رضای او اصلاً نگران نباش چه اتفاقی می‌افتد. از قضا مترس. از قضا مترس به یک عبارتی همان حرفی که همیشه می‌زنیم، می‌گوییم که: اتفاقات چه خوب، چه بد که به وسیله من ذهنی ارزیابی می‌شود، برای خوشبختی یا بدبختی ما نمی‌افتند. برای اینکه من ذهنی می‌گوید: این قضا این اتفاق آمده، بدبخت شدم، پولم را از دستم دادم، یا یکی فوت شد. نیست اینطور.

تو در حال دویدن بدو به رضای او. یعنی می‌بینید که وقتی فضا را باز می‌کنیم، خرد این فضای گشوده شده، شادی این فضای گشوده شده که اینکه من این شادی و آرامش هستم، سبب می‌شود که ما بگوییم که این فرم که دارد



از بین می رود یا رفته من نیستم. این بیداری است، این رضایت است. این حتماً صلاح من است برای اینکه قضا درست می کند. با این صحبت ها شما میدانید که قضا و قدر به اصطلاح در اینجا قضا فرمان الهی است که اتفاق این لحظه را تعیین می کند، قضا همه چیز را تعیین می کند، قضاست که تعیین می کند که کن فیکون با چی کار می کند. یعنی فرمان الهی هر لحظه اجرا می شود.

معنیش این نیست که ما پسیو (passive) هستیم و غیرفعال هستیم، ما نباید بخواهیم، هشیار باشیم. ما باید تسلیم باشیم. در این کار جبر نیست که بگویید که فرمان الهی سبب شده که من اینطوری باشم، نه. فرمان الهی اتفاقات را به وجود می آورد که ما به حضور زنده بشویم، ما از ذهن بیدار بشویم، که زندگی بتواند برکاتش را از ما به جهان پخش بکند.

در غزل می گوید برای این می چرخم که آب را، آب حیات را به بوستان بکشم. بوستان در این جهان است. بوستان چهار بعد شماست و این جهان است. از آن جهان آب را به این جهان می کشم. برای این می رقصم. برای این می چرخم. اتفاقاً قضا می افتد که شما بتوانید بچرخید و برقصید و آب آنوری را بیاورید به اینور. یعنی این هم مبنایش کرم زندگی است. بخشش خداست، که همه چیز را در برگرفته و به همه چیز می خواهد لطفش را جاری کند.

این قضیه قهر و این خسیس بودن و گرفتاری ها و محدودیت ها و روا نداشتن ها اینها همه مال من ذهنی است. اینها را ما اختراع کردیم اینجا. اینها را ما آفریدیم بر اساس بدی های من ذهنی. اصلاً هیچ ربطی به خدا ندارد اینها. اینها را ما از خودمان، از من ذهنی درآوردیم. اینکه ما قهر باشیم، رضا نداشته باشیم، قضا همیشه برای بدبختی ما می افتد، ما را بدبخت کرده. فرمان الهی در این لحظه بهترین اتفاق را که صلاح شماست به وجود می آورد.

می گوید در حالی که به رضای او می دوی، یعنی با آغوش باز اتفاق را می پذیری. گفت که او آغوش باز دارد. آیا ما هم مثل او هستیم یا نه؟ بله. ما هم باید آغوش باز داشته باشیم؟ بله. داریم؟ نه. پس باید خودمان را عوض کنیم. پس ما از قضا نمی ترسیم. فرمان الهی و اجرایش قدر، همیشه به نفع ماست، به شرطی که ما تسلیم باشیم.

شما می گوئید من ستیزه می کنم، قهر بودنم را ادامه می دهم، دردم را حفظ می کنم، زهرها را حفظ می کنم، این با قاموس زندگی، با قانون خدا جور در نمی آید. یعنی زندگی فعلی ما در من ذهنی با قوانین ایزدی جور در نمی آید.



برای همین است که گفت که نفس زنده حول یا سوی مرگی می‌تند. برای اینکه او از زنده می‌خواهد مرده را جدا کند.

شما نگویند که چرا وضع من اینطوری است؟ برای اینکه مقدار زیادی هم هویت شدگی داری، در مرکز است، مقدار زیادی هم درد داری، در مرکز است، درد را حمل می‌کنی، بخش می‌کنی، ستیزه می‌کنی، مقاومت می‌کنی، نمی‌گذاری خرد زندگی وارد چهار بعدت بشود، وارد فکرت بشود، وارد عملت بشود، کارت خراب می‌شود. شما نباید خدا را ملامت کنی. خودت هم نکن. فقط بفهم خودت را عوض کن، که مشمول لطف ایزدی شوی. مشمول هم هستی، که بتواند عبور کند از شما. یک کسی که در را ببندد، خوب شما اتاق هستید، پرده‌ها را کشیدید و می‌گویید نور بیاید، خوب نمی‌آید. پرده‌های ضخیم کشیدی، تو در تاریکی هستی. خوب پرده‌ها را بکش نور بیاید.

بله اجازه بدهید راجع به قضا دوباره مطلبی بخوانیم. قضا آنطور که مولانا توضیح می‌دهد به ما طرح زندگیست، فکر خداست، ولی حالا خدا فکر ندارد، اینها را ما بگوییم که بفهمیم، و قانون خداست و انسان را یعنی هشیاری را اول می‌برد به ذهن و هم‌هویت می‌کند با چیزها، و در این هم‌هویت شدگی، در رحم ذهن یک چیزهایی را به او یاد می‌دهد. مثلاً جدایی را به او می‌آموزد. ما جدایی را بلد نیستیم. ما قبل از اینکه بیاییم به این جهان نمی‌دانستیم که چیزی به نام جدایی وجود دارد، تو تویی و من منم. چون همه‌اش از جنس خدا بودیم و خدا یکتاست.

آیا یکتایی یادمان رفته؟ نه نرفته. ما آمدیم با هم‌هویت شدگی جدایی را یاد گرفتیم. آیا جدایی و جدا ماندن و حس نقص نهایت محصول انسان است، یعنی انسان آخر سر باید اینطوری باشد، فقط من ذهنی داشته باشد؟ نه. موقت است. آیا قضا باز هم کار می‌کند که ما را رها کند از این حس جدایی و هم‌هویت شدگی؟ لحظه به لحظه سعی‌اش را می‌کند. ما چون متوجه نمی‌شویم درد می‌کشیم. اتفاقات بد می‌افتد.

اتفاقات بد به ما درد می‌دهد. پیغام درد به ما چی هست؟ بیدار بشو. یک نگاهی بکن. عینک دلت را که هشیاری به چشمش زده ببین. ببین که با عینک من یعنی خدا نمی‌بینی. با عینکی که بعداً درست کردی و جدایی است می‌بینی. این غلط است. الان دیگر تو جدایی را یاد گرفتی. من می‌خواهم هشیارانه ترا از جنس خودم بکنم. اینها را زندگی به ما می‌دهد و می‌گوید.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۱۸

## گر قضا انداخت ما را در عذاب کی رود آن خو و طبع مُستطاب؟

اگر قضا ما را انداخته به ذهن که انداخته، آیا آن خو و طبع پاکیزه، نابی، پاکی، حس یکتایی، یک تیکه بودن و از جنس خدا بودن و بینهایت بودن و از جنس ابدیت بودن و نامیرا بودن یادمان رفته، آن خو از ما زائل شده؟ نه نشده که با ماست. آیا زندگی ما را طبق آن آیه قرآن مثل دانه می خواهد بشکافد؟ بله. ما مقاومت می کنیم. زندگی می خواهد این دانه را بشکافد، این پوسته را بشکافد، این دانه جوانه بزند و رشد کند، مثل دانه بادام، برای اینکه بادام بتواند درخت بادام بشود، باید در این پوسته بشکند. می خواهد من ذهنی را متلاشی کند خدا؟ بله. ما این را می دوزیم؟ بله. به ما گفت که رفو نکن؟ بله.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۰۷

## دانه کمتر خور مکن چندین رفو

### چون کُلُوا خواندی بخوان لا تَسْرِفُوا

یادتان هست؟ گفت دانه نخور از هم هویت شدگی ها نخور. دانه کمتر خور. اینقدر رفو نکن. من دارم می شکافم هی تو رفو می کنی. من دارم یک چیزی را از تو می گیرم که با آن هم هویت هستی، فوراً یک چیزی سرچایش می گذاری، نکن، جایگزین نکن. همه اش که نباید بخوری. این همه هم هویت شدگی می خوری. خوردن را که بله خواندی در آیه قرآن، اسراف مکن را هم بخوان. بهر حال آن خو و طبع عالی، مستطاب از ما زائل نشده. خاصیت زندگی، خاصیت بینهایت.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۲۰

## گر گدا گشتم، گدارو کی شوم؟

### ور لباسم کهنه گردد، من نَوَام

ما گدا شده ایم، به عنوان هشیاری در ذهن گدا شده ایم. چرا که از چیزهای این جهانی و از مردم این جهان زندگی گدایی می کنیم. همه چیز را گدایی می کنیم. عشق را گدایی می کنیم. توجه را گدایی می کنیم. گدای همه چیز هستیم. اما گدا رو نشدیم. هنوز آن روی خدایت ما هست. این لباس ذهن من کهنه می شود، ولی خود من هم کهنه می شوم؟ نه کهنه نمی شوم. ور لباسم کهنه گردد من نوام.





این بیتها به من کمک می‌کند ولو اینکه من هفتاد سالم هست، هشتاد سالم هست، هر چند سالم است، هنوز زندگی در من جوان است، مثل روز اول است ولی لباسم کهنه شده. آیا در هر سنی می‌توانم به آن حضور زنده بشوم؟ به آن طبع عالی، خوی عالی، به بینهایت، به فضاگشایی، به ثبات، به تمکین می‌توانم زنده شوم؟ بله. خواندیم این را دوباره این بیت را برایتان می‌خوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹

## گر قضا صد بار قصد جان کند هم قضا جانت دهد، درمان کند

یعنی ما رفتیم به این جهان هم‌هویت شدیم، قضا یعنی قانون الهی هم‌هویت شدگی‌ها را از ما می‌گیرد. و ما وحشت می‌کنیم. به هر چیزی که چنگ می‌زنم، این را زندگی از من می‌گیرد. می‌دانی چرا؟ برای اینکه چنگ می‌زنی می‌گذاری مرکزت، بگذار کنار باشد، هم‌هویت نشو. پول است؟ بگذار باشد، مال توست، تو بانک هست. تو بانک میلیونها دلار پول داری، چندین خانه داری، با آن هم‌هویت نشو. یا نداری فرقی نمی‌کند. چون اگر بگذاری مرکزت زندگی به آنها حمله می‌کند. چرا؟ می‌خواهد مرکز تو را خالی کند.

آن شعری که خواندم که می‌گوید: نفس زنده سوی مرگی می‌تند، بر اساس قانون قضاست. شما می‌دانید که نفس زنده شما امروز به شما چه ضرری می‌خواهد بزند؟ نمی‌دانید که. شما می‌دانید که ما روی انسانهای دیگر اثر می‌گذاریم؟ و وقتی با آنها هم‌هویت هستیم اتفاقات بد می‌افتد؟ برای اینکه می‌خواهد مرکز شما را خالی کند. چقدر ما می‌توانیم خوبی کنیم و لطف کنیم به دیگران، وقتی آنها را نمی‌گذاریم در مرکزمان، با آنها هم‌هویت نیستیم. زندگی این دنیایی ما هم بهتر می‌شود. کنترل نمی‌کنیم. سلطه روی آنها نداریم. زندگی‌شان را فلج نمی‌کنیم، و بعلاوه آسیب را از آنها کم می‌کنیم.

دو جور نگاه هست: یکی نگاه زندگی است، از جنس بودن است. به فرزندمان نگاه می‌کنیم مرکز زنده آنها را به ارتعاش در می‌آوریم. آنها بالنده می‌شوند، پرورش پیدا می‌کنند، از جنس زندگی می‌شوند. یکی دیگر نگاه من ذهنی مخصوصاً نگاه من ذهنی پر از درد. وای وای وای. ما همان جنس را در آنها می‌بینیم، همان جنس را به وجود می‌آوریم، همان جنس را تشویق و ترغیب می‌کنیم، با اینها هم‌هویتیم. در واقع مثل اینکه می‌خواهیم به آنها



اتفاقات بد بیفتند و می‌افتد. برای اینکه زندگی می‌خواهد مرکز شما را خالی کند. یعنی اینطوری بگویم ما به هر چیزی که چنگ می‌زنیم به خطر می‌اندازیم. چنگ نزنید می‌ماند، البته آن هم عمر طبیعی دارد.

گر قضا صد بار قصد جان کند. کدام جان؟ جان هم هویت شدگی، شما نترس. هم قضا جان می‌دهد به تو و ترا درمان می‌کند. برای اینکه این هم هویت شدگی‌ها را از شما می‌گیرد و فضا را باز می‌کند. و در بیت بعد می‌گوید:

این قضا صد بار اگر راحت زند، ما چون هم هویت هستیم با چیزها، یکی یکی اینها را از ما می‌گیرد و راه ما را می‌زند. ما با من ذهنی داریم می‌رویم، می‌بینیم شکست خوردیم. به ما می‌خواهد حالی کند که اینطوری که تو می‌روی نمی‌روند. با خرد من می‌روند. تسلیم بشو. نگو می‌دانم. خودت را نشان نده. اینقدر منات را بالا نبار. اینقدر بزنده به داشته‌هایت و به هم هویت شدگی‌ها. شما می‌بینی که انسانی که بز می‌دهد به هم هویت شدگی‌ها یک دفعه می‌افتد. دیده‌اید؟ اینها را قانون قضا می‌کند. و می‌خواهد چکار کند؟ می‌خواهد ما را بینهایت کند. بر فراز چرخ خرگاهت زند. اینها را دیگر قبلاً خوانده‌اید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴

## سجده کنی به پیش او عزت مسجدهت دهد

### ای که تو خوار گشته‌ای زیر قدم چو بوریا

بوریا یعنی حصیر. همه ما قبلاً سجده به هم هویت شدگی‌ها کرده‌ایم. اصلاً توجه کنیم وقتی با چیزی هم هویت می‌شویم و آن می‌شود مرکز ما، سجده ما و تعظیم ما به خدا نیست، به آن است. حالا می‌گوید تو سجده به چیزهای بیرونی نکن. ما سجده به باورها می‌کنیم؟ بله. تمام کسانی که باورپرست هستند، باور می‌پرستند، خدا نمی‌پرستند. از بین همه چیزهای این جهان خیلی انسانها پول پرست هستند. پول را گذاشتند مرکزشان، آن را می‌پرستند. خداپرست نیستند.

تا زمانی که این مرکز ما خالی نشده و پر از خدا نشده ما خداپرست نیستیم. حالا می‌گوید: سجده کنی به پیش او، یعنی به چیزهای بیرونی سجده نکنی. سجده کنی به خدا یعنی فضا را باز کنی، موقع سجده به خدا انسان به لحاظ من ذهنی صفر است و مقاومتش هم صفر است.

شما می‌خواهید بدانید سجده کردن به پیش او یعنی چی؟ یعنی مقاومت صفر و دانش صفر، من ذهنی صفر. حالا بزرگی مسجد را به تو می‌دهم. مسجد فضای یکتایی است. اگر تو سجده کنی یعنی تسلیم بشوی، هی لحظه به



لحظه تسلیم بشوی، او بزرگی مسجد را، فرض می‌کنیم که مسجد که همین مسجد معمولی هم جای مقدسی است، مردم می‌آیند آنجا نیایش می‌کنند، حالا آن نماد به اصطلاح جای نیایش است، مقدس است، حالا بزرگتر از آن مسجد دل ماست، بینهایت می‌شود. فضای یکتایی اندازه‌اش چقدر است؟ بینهایت. سجده می‌کنی به او، به چیزهای این جهان سجده نمی‌کنی مرکز بینهایت می‌شود.

ای کسی که این همه سجده کرده‌ای به چیزهای این جهانی و به هر چی هم که سجده کرده‌ای آن شده مرکز و آنها زیر پا ترا له کرده‌اند. مثل بوریا. له کرده‌اند یا نکرده‌اند؟ بله. ما دلیل شده‌ایم زیر پای هم‌هویت شدگی‌هایمان. چطوری دلیل شده‌ایم؟ اولاً که اینها یکی یکی از بین رفتند یا از ما گرفتند. هر دفعه که اینها را از ما گرفتند ما کوچک شدیم. می‌نازیدم به پولم، پولم رفت. می‌نازیدم به همسرم، همسرم رفت.

می‌نازیدم به بچه‌هایم، بچه‌هایم که اصلاً با من حرف نمی‌زنند دیگر، یا رفته‌اند سالی یکبار دو بار می‌بینم. به هر چی که می‌نازیدم و مرکز بود، اینها ما را خوار و دلیل کردند، که بفهمم مرکز من غیر از خدا چیز دیگری نمی‌تواند باشد. می‌گویند کسی که در مقابل چیزهای بیرونی و انسانهای بیرونی سجده می‌کنی، چرا سجده به او نمی‌کنی؟ اینها که ترا زیر پا له کردند و درست می‌گویند.

خوب این ابیات را می‌خوانیم آیا شما اینقدر می‌خوانید که بدانید که تغییری که شما باید در خودتان بدهید چی هست؟ آیا الان متوجه می‌شوید تمام غمهای شما از سجده کردن به چیزهای بیرونی یا از آدمهای بیرونی که به ایشان سجده کردید و توقع داشتید به وجود آمده؟ متوجه می‌شوید که سجده ما بخاطر توقعات ما بوده و توقعات ما مادی بوده؟

توجه می‌کنید که این مسجد ما، این فضای یکتایی ما تبدیل به جهنم شد. ما از خرد زندگی و از شادی زندگی و از آرامش زندگی محروم شدیم. آیا خدا هم ما را زیر پایش له می‌کند؟ نه، عزت خودش را می‌دهد. عزت مسجد، عزت خودش هم هست. وقتی بینهایت می‌شویم اندازه او می‌شویم. تمام برکات زندگی هم در ما زنده می‌شوند. مثل عشق، مثل لطافت، بینهایت امکانات.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴

## خواندم امیر عشق را، فهم بدین شود تو را

### چونکه، تو رهن صورتی، صورت توست ره نما

این را می توانیم بخوانیم: خواندم امیر، عشق را. یعنی لقب عشق به امیر دادم. فهم بدین شود تو را، یعنی تو باید این را بفهمی. هر دو صورت می تواند درست باشد. هر دو صورت هم تقریباً به یک معنی است. خوب بیت قبل چی گفت؟ بیت قبل گفت که: سجده کنی به پیش او و معلوم است که من سجده نکردم به پیش او. پس امیر من چیزهای این جهان بودند. پس الان می گوید: من دارم امیر عشق را می خوانم. با سجده کردن به خدا با او یکی می شوم در این فضای باز شده. پس پادشاه عشق را، امیر عشق را من خواندم، پس چیزها را نخواندم.

یا نه خواندم امیر عشق را، قبلاً چیزهای دیگر را امیر می خواندم، الان عشق را امیر می خوانم. پس عشق، عشق فرق نمی کند که بگوییم خدا یا عشق. عشق وحدت ما با خداست. حالا تو باید این موضوع را بفهمی. من ذهنی می فهمد؟ نه نمی فهمد که. فهم بدین شود ترا. ما می خوانیم امیدوارم که بفهمیم که فضای گشوده شده سبب می شود که خرد او، عقل کل رهنمای ما بشود. ما نمی خواهیم رهن صورت باشیم.

چون که تو رهن صورتی، صورت توست رهنما. یعنی چون تو هشیاری جسمی داری و با چیزها هم هویت شدی و این چیزها در مرکز تو هستند، و با عینک چیزها می بینی، پس دید این چیزها راهنمای تو هستند، عقل این چیزها راهنمای تو هستند. و عموماً هم عقل این چیزها عقل زیاد کردن آنها است. شما نگاه کنید که ما وقتی عقل چیزها را داریم، عقل کل را رها کردیم و چیزها را گذاشتیم در مرکزمان، می خواهد پول باشد، مقام باشد، فرزندان باشد، همسر ما باشد و هر چیزی که ذهن می تواند تجسم کند، آن را گذاشتیم در مرکزمان، آن صورتها مرا راهنمایی می کنند و راهنمایی هم خیلی خلاصه است:

هر چه اینها را زیادتر کنم و انباشته کنم، زندگی ام بیشتر می شود. چون زندگی همان هم هویت شدگی ها است و این دید غلط است. آن موقع آنها می شوند امیر من.

می گوید: امیر عشق است، تو بفهم این را. یا یک نفر می فهمد این را، یا می خواهد بفهمد. یک کسی که اینقدر درد می کشد به او می گوییم می فهمد یا نمی فهمد، آخر سر درد به او بفهماند. چقدر باید درد بکشیم این موضوع را بفهمیم که امیر عشق است، امیر خداست، نه چیزهای بیرونی؟ چقدر باید درد بکشیم که یکی بیاید بگوید که:



خواندم امیر عشق را، یا خواندم امیر، عشق را. شما ساده بگیرید، شما زود بفهمید. هی تکرار کنید، رویش تامل کنید که چرا مولانا اینطوری صحبت می‌کند.

آیا صورت من، هشیاری جسمی من رهنماست یا خرد این فضای گشوده شده؟ آیا هر لحظه من می‌گویم می‌دانم و بلند می‌شوم به عنوان یک باشنده داننده یا راه را باز می‌کنم به خرد زندگی که به من بگوید چکار کن. ذهنم را ساده نگه می‌دارم. هر لحظه دانش من، دانش صورتی من، که از صورتهای می‌آید، از فرمها می‌آید، آن صفر است و منتظر خرد زندگی هستم، که به من بگوید چکار کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴

## از تو دل ار سفر کند با تبش جگر کند

### بر سر پاست منتظر تا تو بگویش بیا

مخاطبش انسان است. ممکن است یکی فکر کند که مخاطبش خداست، آن هم درست است. یعنی ممکن است یکی فکر کند که از خدا اگر هشیاری سفر کند، هم‌اش در این جهان منتظر است که خدا بگوید: بیا. بله؟ و این کار با درد همراه است. ولی یک معنی بسیار خوب، که سبب می‌شود ما فعال شویم و یک کاری بکنیم و بفهمیم که کاری هم از ما برمی‌آید، این است که ببینیم وقتی دل ما سفر می‌کند اشکال چه هست؟ حالا تو را انسان بگیرد. از من ذهنی اگر دل سفر کند، آیا واقعاً سفر می‌کند؟ نه. ما نمی‌گذاریم دل برود. چون دل برود، مرکز ما برود، من ذهنی متلاشی می‌شود. از تو دل ار سفر کند، یعنی اگر دل از تو سفر کند، با تبش جگر می‌کند. تبش جگر در اینجا در واقع درد هشیارانه است. یعنی این حرارت، حرارت درد است. شما حاضرید این مرکزتان را براحتی رها کنید برود به سمت خدا؟ نه، حاضر نیستید که. شما البته ممکن است باشید، شخص شما را نمی‌گویم، عموماً انسانها را می‌گویم.

ما به صورت ذهنی دلمان را می‌فرستیم به سوی خدا، و این را مولانا به پرواز کبوتر تشبیه می‌کند. مثل اینکه یک کبوتری را می‌فرستیم لب بام می‌نشیند، بعدش هم کبوتر که خیلی نمی‌تواند برود که، بعد می‌گوید بدو بیا، بدو بیا. بام فرضی، بام تصویری، خدای تصویری یعنی ما یک من ذهنی داریم، یک خدا هم آسمان داریم، این دلمان را به صورت ذهنی می‌فرستیم پیش ایشان، خیلی هم از ما دور نمی‌شود. چون ما این دل را لازم داریم، مرکز هم‌هویت شده را.



برای اینکه حقیقتاً ما سفر کنیم، این دل ذهنی باید متلاشی شود و در این کار هشیارانه شما نقش بازی می‌کنید. هشیارانه می‌دانید که این دل ذهنی باید کوچک شود. وقتی کوچک بشود، این با درد همراه است و دردش را تحمل می‌کنید. تا کجا؟ تا زمانی که این صفر شود. نه اینکه یک دل فرضی را بفرستید پیش خدای فرضی، بعدش هم این از ذهن خارج نشود. اینها همه بازیهایی است که ذهن به وجود می‌آورد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴

## از تو دل ار سفر کند با تبش جگر کند

### بر سر پاست منتظر تا تو بگویش بیا

یعنی تو دلت را می‌فرستی، دلت می‌ایستد پشت در، بعد می‌گوییم بیا تو. یا از پنجره می‌رود و از در می‌آید تو. از در می‌رود و از پنجره می‌آید تو. اینطوری نمی‌شود به خدا رسید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴

## دل چو کبوتری اگر می‌پرد ز بام تو

### هست خیال بام تو قبله جاننش در هوا

می‌گوید: دل مانند کبوتر از بام تو می‌پرد، از بام ما یعنی. اما این دل وقتی می‌پرد، چون با دید ذهن می‌پرد و می‌بیند، هنوز خیال بام دارد. واقعاً به بام خدا نمی‌پرد. یعنی اینطوری نیست که این دل ما هم هم‌هویت شدگی داشته باشد، و هم این قدرت پرواز داشته باشد که برود به بینهایت. نه این نمی‌شود. برای اینکار باید هم‌هویت شدگی‌ها اینقدر کم بشود، کم بشود، کم بشود، کم بشود، بالاخره ما حس کنیم که از جنس زندگی هستیم، و از روی هم‌هویت شدگی می‌توانیم بپریم. وقتی می‌پریم، تماماً می‌پریم. همه‌مان می‌پریم. یعنی همه‌اش می‌پریم. اینطوری نیست که یک مقدار نگه داریم در این جهان و یک مقدار بفرستیم برود. همچون چیزی نمی‌شود. یا من ذهنی صفر می‌شود می‌پریم، یا من ذهنی بازی می‌کند با ما.

هست خیال بام تو قبله جاننش در هوا. در هوا را می‌توانی هوای نفس بگیری. یعنی هنوز من، من ذهنی را دارم، خواسته‌هایش را دارم، و خیال بام قبله جان من است، خیالش. یعنی خیال بام خدا قبله جان من است، زیاد نمی‌پرد، این کبوتر.

و این را در غزل دیگر توضیح می‌دهد:





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۰

## چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل

### به فغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد

می گوید که کبوتر دل من وقتی به سوی بام تو پرید، بام خدا پرید، من شروع کردم به فغان کردن، ناله کردن، این کبوترم چی شد؟ من این دل هم هویت شده را لازم دارم. آیا ترس می گذارد ما این مرکز هم هویت شده را رها کنیم؟ نمی گذارد که، نمی گذارد. این بیتها را می خوانم شما بدانید که با ذهن به طرف خدا نروید. نیاییم ما ادعا کنیم که من به هشیاری رسیدم، برای اینکه دلم هی پرواز می کند، کبوتر دل من به سوی خدا، نه به سوی خدا نمی رود. به سوی یک خدای فرضی می رود. این برد پرشش هم دو سه متر بیشتر نیست. وقتی می رود، تو می گویی بدو بیا، بدو بیا، ای دل من کجا رفتی؟ نگران بودم، ترسیدم. چون می ترسی، این از هم هویت شدگی ها تشکیل شده.

شما نگاه کنید که ما دلما را به سوی خدا نمی توانیم بفرستیم برود، برای اینکه بیرون اینها را کنترل می کنیم. یک لحظه، دو لحظه، یک دقیقه ممکن است ساکت باشیم از کنترل. بعد دوباره کنترل و نگرانی و ترس شروع می شود. این کجا رفت، آن کجا رفت، اینم چی شد، اینها همان هم هویت شدگی های ما هستند. اگر ما این همه هم هویت شدگی در مرکزمان داریم، مرکزمان نمی تواند بپرد. چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل، به فغان شدم چو بلبل، یعنی شروع کردم به ناله من که این کبوتر دل من چی شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۰

## چو پی کبوتر دل به هوا شدم چو بازان

### چه های ماند و عنقا که برابرم نیامد

اما وقتی دنبال کبوتر دل به کلی هم هویت شدگی ها را انداختم، خودم بلند شدم مثل عقاب، این پرواز پرواز عالی ای بود. یعنی دیگر من از هما و عنقا هم گذشتم. از تمام عنقایی و همایی گذشتم، چرا که بینهایت شدم. پس می گوید:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۰

## بروای تن پریشان تو و آن دل پشیمان

### که ز هر دو تا نرستم دل دیگر نیامد

حالا می‌گویند که این تن پریشان یعنی من ذهنی پریشان، کاملاً مشخص است چرا پریشان است؟ برای اینکه از هم‌هویت شدگی‌ها تشکیل شده بر اساس جدایی، این هم‌هویت شدگی‌ها دائماً در حال از بین رفتن هستند. ترس دارد، اضطراب دارد، نگران دارد، پس پریشان است. و پشیمان هم هست. این تن یعنی من ذهنی ما دائماً پریشان است و مرکز ما هم دائماً پشیمان است. چرا پشیمان است؟ برای اینکه مرکز ما تا حالا عینک جسمی داشته، خرد زندگی وارد فکر و عمل مان نشده، بادام پوک کاشتیم.

در نتیجه از توش درد به وجود آمده، و ما در هر سمتی رفتیم، با هر کی برخورد کردیم، همسر انتخاب کردیم، بی‌زینس شروع کردیم، برای یکی کار کردیم، از توش اوقات تلخی درآمده. و می‌گوییم من اشتباه کردم. اشتباهت این بوده که عینک ذهن داشتی، عینک هم‌هویت شدگی داشتی. این دید علت داشته و بنابراین پشیمان است. اگر دقت کنید وقتی من ذهنی دل‌ماست، ما از کارهایی که در گذشته کردیم پشیمان هستیم. برای اینکه همه درد به وجود آورده.

مولانا می‌گوید: که از هر دو تا نرستم یعنی هم از تن پریشان، هم دل پشیمان، یعنی به طور کلی من ذهنی و اینکه من ذهنی بشود مرکز ما، آن دل دیگرم که دل‌خدایی است و بینهایت است نیامد. پس شما باید ببینید که این دل را پرواز می‌دهید، این یک دل ذهنی است، مثل کبوتر پرواز می‌کند یا مثل عقاب؟ یک عقابی است که از هما و عنقا هم می‌گذرد، یا هر پرنده افسانه‌ای می‌رود به بینهایت می‌رسد، یا نه دو سه متر پرواز می‌کند، چون نگران و اضطراب و پریشان هستید، نگران و مضطرب و پشیمان هستید، و پریشان هستید. پشیمان که چرا دلم را فرستادم، حیف است این دل. کجا فرستادم حالا صبر کن. برمی‌گردد می‌آید. بله می‌گویند:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴

## بام و هوا تویی و بس، نیست دویی به جز هوس

### آب حیاتِ جان تویی، صورتها همه سقا

به انسان می‌گوید. هم بام تویی و هم هوا تویی. یعنی تو هم نهایت بی‌انتهایی هستی. بینهایت هستی و هوا هم تویی. یعنی، و پرواز کننده هم تویی. یعنی همه چیز تو هستی. به عبارت دیگر تو این مغزی که توی ذهن است این باید از آنجا بیاید بیرون بینهایت شود. نیا این ذهن را بسته نگه دار و آن جوهر آنجا بماند، و ذهناً دنبال بام و هوا بگردیم. بام و هوا تویی و بس. این بام و هوا تویی و بس هم شما هستید و هم خداست. هر دو یکی هست. چون ما امتداد او هستیم. وقتی بام و هوای بینهایت او می‌شویم، اوست که دارد بینهایت می‌شود. پس بنابراین این دویی مال ذهن است و هوس است، توهم است. این دویی که یکی من هستم و یکی خدا و من باید این من را، منیت را، دانش را نگه دارم، ولی خدا هم که خیلی داناست، یکجوری به او برسم، این تو ذهن انجام می‌شود و این فایده ندارد.

یک موقع هست که ما اجازه می‌دهیم جوهر ما، اصل ما از ذهن کشیده بشود بینهایت شود، اینجا دویی نیست. یک موقع هست ذهن را نگه می‌داری، یکی من و یکی هم خدا، ما باید یکجوری با هم متحد شویم، یکی بشویم، که هیچ موقع نمی‌شویم. می‌گوید این دویی، این با ذهن فکر کردن و با ذهن به خدا رسیدن، این هوس است یعنی فکر من ذهنی است. و ای انسان آب حیات جان تویی. وقتی ما بزرگ می‌شویم و با خدا یکی می‌شویم، در واقع اوست که دارد بزرگ می‌شود در ما. امتداد اوست دارد بزرگ می‌شود. درست است که ما هم حس می‌کنیم که ما هم هنوز زنده هستیم. ولی حس وحدت و ثبات و از بین رفتن هم‌هویت شدگی‌ها همراه این موضوع است.

آب حیات جان تویی، صورتها همه سقا. صورتها آن موقع یعنی اتفاقات، یعنی هر چیزی که می‌توانیم به ذهن در بیاوریم، ما در اطراف صورتها فضا باز می‌کنیم، وقتی اطراف صورتها فضا باز می‌کنیم، صورتها می‌شوند سقا. نه اینکه صورتها آب دارند تویشان. صورتها یعنی فرمها. گفتیم فرمها و اتفاقات به وسیله قانون قضا می‌افتد. ما چکار می‌کنیم؟ ما فضا را باز می‌کنیم. صورت اتفاق می‌افتد و ما هم فضا را باز می‌کنیم. آب می‌دهد به ما یا نه؟ بله. آب از ما می‌آید. آب حیات جان تویی. صورتها خودشان آب ندارند، پول که آب ندارد. هم‌هویت شدگی‌های ما که آب ندارند. ولی در مقابل رفتن هم‌هویت شدگی‌ها و شناخت هم‌هویت شدگی‌ها و صبر و درد کشیدن در اینکه من



فضا را باز می‌کنم و خودم را از هم‌هویت شدگی‌ها جدا می‌کنم، آب بدست می‌آید. آب آن شیرینی و شادی و آن آب حیات، انرژی زنده کننده‌ای است که از آنور می‌آید. آب، دم اوست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

## دم او جان دهدت روز نخت پذیر

### کار او کن فیکون ست نه موقوف علل

وقتی ما علل یعنی می‌گوییم این جسم، این اتفاق باید مرا خوشحال بکند، این علت است. وقتی ما علت را می‌گذاریم کنار و در اطراف علت یا موضوع یا محتوا فضا باز می‌کنیم، آن اتفاق و آن علت می‌شود سقا. برای اینکه به ما آب می‌دهد. اگر آن نبود، اطراف چی فضا باز می‌کردیم. توجه کنید که فرم برای زنده کردن ما لازم است. یعنی قانون قضا و کن فیکون و اتفاقات برای شناخت خدا لازم هستند. اگر فرم نباشد، ما نمی‌توانیم فضا باز کنیم. ما فرم را می‌شناسیم.

فضا گشودن سخت است اول، می‌بینید که با دیدن ذهنی فضاگشایی سخت می‌شود. برای اینکه دیدن ذهنی انقباض است، مقاومت است، جدایی است، دفاع است، دشمن تراشی است، قطب ایجاد کردن است. چون من ذهنی پوخته بیرونیش را با ستیزه محکم می‌کند. ما باید چیزی پیدا کنیم ستیزه کنیم. چرا اینقدر ما دشمن می‌تراشیم؟ برای اینکه من ذهنی داریم و می‌خواهیم پوخته بیرونیش را سفت کنیم، جدایی را مستحکم کنیم. این همه دشمنی بین ادیان و مذاهب چی هست؟ یا باورهای سیاسی چی هست؟ برای محکم کردن پوخته من ذهنی. وگرنه که ادیان هیچ ستیزه‌ای با هم ندارند. اگر همه به خدا دعوت می‌کنند و ما باید به او زنده شویم، دیگر ما دعوا نداریم با هم. من ذهنی دعوا دارد و به دعوا هم احتیاج دارد، به درد احتیاج دارد.

اما وقتی ما فضا را باز می‌کنیم، صورت آب دهنده می‌شود. سقاس مخفف سقاست به معنی آب دهنده. پس صورتها و فرمها برای برگشت ما لازم هستند، و اتفاقات و وضعیت‌ها سبب می‌شوند که ما فضا باز کنیم، مسئولیت بپذیریم. از قدرت انتخاب‌مان و شناسایی‌مان استفاده بکنیم. یعنی انسانیت‌مان را بشناسیم، یعنی بدانیم از جنس خدا هستیم. اراده آزاد داریم، و می‌توانیم انتخاب کنیم و شناسایی کنیم و تصمیم بگیریم. اگر فرم نبود و صورتها نبودند نمی‌توانستیم.



پس اتفاق می افتد، شما فضا را باز می کنید، اتفاق می شود آب دهنده. همینطور، ولی می دانیم که آب حیات جان تویی نه اتفاق. اشتباه من ذهنی این است که از اتفاق آب می خواهد. اتفاق یک چیز بیرونی است. این اشتباه تقریباً همه گیر است. و برای همین است که ما این همه اخبار گوش می کنیم و ببینیم اتفاق، چه اتفاقی افتاده و این اتفاقات کدام یکی آب می دهد، خوشبختی می آورد، و وضعیت را درست می کند، در حالتی که آب حیات از آن فضای گشوده شده جاری می شود.

بله اجازه بدهید این را بخوانم که مربوط به این صحبت پذیرش اتفاقات است. پذیرش اتفاقات اولش سخت است. درد هشیارانه می خواهد، ولی به محض اینکه فضا را باز می کنید، آب حیات و قضای زندگی می آید. اولش باید کتک بخوریم.

و چند بیت از دفتر ششم این موضوع را توضیح می دهد که مربوط به قصه ای است که یک نفر از بغداد می رود به مصر و در خواب می بیند که گنج است آنجا و اینها، و آنجا داروغه می گیرد به عنوان دزد کتکش می زند، و بالاخره این می فهمد که گنج در خانه خودش است. و به صورت نمادین یعنی اینکه این صورتهای و مکانها گنج ندارند. گنج در خانه ماست، گنج در درون ماست، و صورتهای و پذیرش اینها گرچه ما را کتک می زنند، گرچه که سخت است ابتدا، پذیرش و فضاگشایی، ولی زنده شدن ما موقوف این کتک است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۲۵

## گفت: بُد موقوف این لت، لوت من آب حیوان بود در حانوت من

یعنی آن کسی که رفته آنجا، گنج را پیدا می کند. و نماد این هست که بالاخره ما پس از جستجو از بیرون و کتک خوردن از چیزهای بیرونی متوجه می شویم که گنج در درون ماست و باید فضا را باز کنیم. وقتی فضا را باز می کنیم، در این فضای گشوده شده که در خانه ما بوده و همیشه میسر بوده، منتها باز کردنش سخت بوده، مستلزم درد کشیدن بوده، گنج بوده.

این فضای گشوده شده همان گنج است. بینهایت خدا در ما همان گنج است. گفت یعنی آن شخصی که گنج را پیدا کرده گفت که: این لوت من، یعنی غذای روحی من، موقوف این سیلی بوده، این کتک بوده و آب حیوان هم در خانه من بوده. حانوت، دکان در اینجا به معنی خانه است. یعنی درون من بوده.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۲۶

## رَوْ که بر لوت شگرفی بر زدم      کوری آن وهم که مُفلس بُدم

به داروغه می‌گوئید برو که من به غذای معنوی شگفت‌انگیزی راه پیدا کردم. کوری آن وهم یعنی من ذهنی تا زمانی که آن در مرکز من بود، من فکر می‌کردم هیچی ندارم. برای همین گدا بودم. در خانه من خدا بود، زندگی بود، شادی بی‌سبب بود، آرامش بود، من این را از بیرون می‌خواستیم. کتک که خوردم فهمیدم که این لوت شگرف یعنی غذای شگرف در درون من است، بر عکس چیزی که من ذهنیم نشان می‌داد. کور بشود، می‌گوئید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۲۷

## خواه احمق‌دان مرا، خواهی فُرو      آن من شد، هر چه می‌خواهی بگو

می‌خواهی بگویی من احمقم، احمقم. چون از چیزهای بیرونی زندگی نمی‌خواهم. یک آدم فرودستی هستم. این گنج مال من شد، گنج را پیدا کردم. حالا هر چی می‌خواهی بگو. پس شما به حرف مردم هم گوش نمی‌دهید. می‌دانید گنج در درونتان است و زندگی را از چیزهای بیرونی نمی‌خواهید و تا حالا هم اگر خواستید دیدید که اینها زیر پا ما را له کردند.

**\*\*\* پایان قسمت دوم \*\*\***





مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۲۸

## من مراد خویش دیدم بی گمان هر چه خواهی گو مرا، ای بددهان

بددهان من ذهنی است. مردمی که من ذهنی دارند، بددهان هستند. ممکن است که وقتی شما مرکزتان را از جنس خدا می‌کنید، من‌های ذهنی که مرکز جسمی دارند به شما ایراد بگیرند. بددهانی بکنند، بگویند شما احمق هستید، عقل ندارید. می‌گویند من مراد خودم را که رسیدن به حضور بود، زنده شدن به خدا بود، بی‌گمان یعنی با یقین چون زنده‌ام به آن پیدا کردم. حالا تو هر چی می‌خواهی بگو. این زبان که مهم نیست. من ذهنی‌ات دارد حرف می‌زند. بددهانی کن که اصولاً من ذهنی بددهان است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۲۹

## تو مرا پُر درد گو ای مُختِشَم پیش تو پُر درد و پیش خود خوشم

می‌گویند ای بزرگوار تو به من بگو درد داری، پر از درد هستی، چرا که تو پر از دردی. مرا به عینک خودت می‌بینی. در نظر تو با چشم من ذهنی تو پر درد هستم، اما چون به زندگی زنده شدم، پیش خودم خوشم. بعد می‌گویند که:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۳۰

## وای اگر بر عکس بودی این مَطار

### پیش تو گلزار و پیش خویش زار

وای از روزی که برعکس بود. که بیشتر مردم برعکس این عمل می‌کنند. مطار یعنی محل پرواز، در اینجا وضعیت را می‌گوید. محل پرواز هم دوباره، پرواز یا محل پرواز همین وضعیت ما را نشان می‌دهد، که ما به صورت هشیاری باید از روی هم‌هویت شدگی‌ها بپاییم. برعکسش این بوده که من وضعم خراب باشد، پیش خودم زار باشم، اما یک تصویر ذهنی درست کنم جلوی چشمان تو، در نظر تو، در ذهن تو من گلزار باشم.

بیشتر مردم واقعاً زیر درد هستند، اما یک تصویر ذهنی درست کردند در ذهن مردم، که من اینطوریم، آنطوریم، عالم خوب است، وضعیتم خوبه. می‌گویند من این را نمی‌خواهم، من می‌خواهم واقعاً پیش خودم گلزار باشم. اگر تو مرا زار می‌بینی، اشکالی ندارد.

بله الان می‌گویند:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴

## دور مرو سفر مَجو پیشِ توست ماهِ تو

### نعره مزَن که زیر لب می‌شنود ز تو دعا

دور مرو یعنی به آینده و گذشته نرو. الان فکر نکن باید سفر کنی بروی به خدا برسی. همین لحظه خدا با توست. دور مرو، سفر مَجو، چون من ذهنی می‌گوید: الان نیست. چون هشیاری جسمی داریم، باید سفر کنی. باید سفرش هم از یک وضعیت ذهنی به وضعیت دیگری است. وقتی از این وضعیت رسیدم به یک وضعیت دیگر، به خدا هم می‌رسم. مثل اینکه به خدا رسیدن هم یک وضعیت است، نیست اینطور. وضعیت خدا نیست. ما به یک وضعیت می‌رسیم. به آنجا هم که برسیم باز هم خواهیم دید که ما زنده نشدیم.

می‌گوید که جای دور مرو و سفر هم مکن. ماه تو یعنی خدای تو پیش توست. و الان می‌خواهد در تو به خودش زنده شود. به شرطی که این هم‌هویت شدگی‌ها را شما رها کنی، آن دید را رها کنی. برای این کار نعره مزَن، یعنی با ذهن صحبت نکن. فعالیت ذهن را صفر کن. دو جور حرف زدن داریم: یکی سکوت کامل است. سکوت کامل موقعی است که هیچ هم‌هویت شدگی در بیرون انگیزش حرف زدن ما نیست. حداقل برای چند لحظه. این موقعی است که ما تسلیم می‌شویم. موقع تسلیم، سکوت به وجود می‌آید. ذهن تعطیل می‌شود. زیر لب یعنی زیر گفتار، در زیر گفتار ما از جنس او هستیم. وقتی می‌گوییم این سخنان ما، گفتار ما که با آن هم‌هویت هستیم، یک پرده درست می‌کند، و این فکر کردن را چه بلند حرف بزیم، چه فقط فکر کنیم در ذهنمان این را می‌گوید نعره زدن، در مقابل سکوت.

نعره مزَن که زیر لب یعنی در حالت سکوت او دعای شما را می‌شنود. وقتی نعره نمی‌زنیم و ساکت می‌شویم، یعنی ذهن را ساکت می‌کنیم، ما حالت ناظر سکوت را داریم و در غزل دیگری که چند بیت آوردم اسمش را می‌گذارد سکتِه حیرانی. سکتِه حیرانی یعنی توقف ذهن ولو چند لحظه و حیران شدن از اینکه واقعا من کاره‌ای نیستم، زندگی با قانون قضا و خردِ خودش همه چیز من را اداره می‌کند، تا حالا اشتباه کردم که این همه حرف زدم، این حرفها را زدم بر اساس اینکه فکر می‌کردم من می‌دانم، و من نمی‌دانم.

و اینکه من نمی‌دانم این قانون قضا و اتفاقات چه جوری می‌افتد، و مکان و لامکان من چه جوری با کُن فیکون تغییر می‌کند، من نمی‌دانم واقعا. اگر نمی‌دانم اصیل باشد، در این صورت ما ساکت هستیم، سکون داریم، سکوت



داریم، و بهترین دعا آن است. بهترین دعا این نیست که آدم حرف بزند با حرفهایش هم، هم هویت بشود. پس در این لحظه همین جا آدم می تواند به خدا زنده بشود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴

## می شنود دعای تو می دهدت جواب، او

### کای کر من کری بهل، گوش تمام برگشا

می گوید او دعای شما را می شنود، زندگی اصل ما است، ما را محاصره کرده است، تمام ذرات وجودی ما را می شناسد، نود و نه ممیز نه، نه درصد بدن ما خالی است، خلاء او است، خودش را به صورت خلاء نفوذ داده در ما، و می گویند اگر ما را تقسیم کنند به کوچکترین ذره، این ذره بعضی موقع ها موج است، بعضی موقع ها ذره است، بنابراین خدا اصل ما است، و خودش را به صورت خلاء در ما نفوذ داده است، و لزومی ندارد که با ذهنمان داد بزنیم، با هم هویت شدگیها شکایت کنیم، و فکر کنیم که او می شنود. می گوید دعای تو را می شنود، خواسته های تو را می شنود، نیازهای تو را می داند، شما هر چه هوشیار بشوی به او و ساکت باشی به نفع است.

یعنی هی باید فضا را باز کنی، فضا را باز کنی از جنس او بشوی، و جواب تو را هم می دهد. هم دعای تو را می شنود، هم جواب می دهد. و جوابش همیشه این است: ای کر من، تو کر هستی، برای اینکه با گوش حسی می شنوی، گوش هوشیاریت را باز کن، برای اینکه گوش هوشیاریت را باز کنی هم هویت شدگیهایت را ببنداز، مرکزت را عوض کن، هم هویت شدگیهایت را مرکز قرار نده، عینک دید هوشیاریت من قرار نده، من در مرکز تو هستم، تو عینک هم هویت شدگی به چشم من زده ای، بگذار من ببینم، بگذار من بشنوم. کای کر من؛

که ای کر من، کری را کنار بگذار، گوش تمام برگشا، یعنی کاملاً باز کن. کدام گوش را؟ گوش هوشیاریت را، گوش که من داده ام به تو از جنس من است، نه گوش پوسته را، این هم هویت شدگی را، تو همه اش حرفهای هم هویت شدگیها را می شنوی: چه جوری پولم را زیاد کنم؟ چون مرکزت از جنس آن است از جنس من نیست. اگر ساکت باشی، اگر ذهن را تعطیل کنی، می شنوی من چه می گویم. واقعا اگر ذهن ما ساکت باشد، در دل ما الهام می شود، این الهامات به صورت نوشته شده توی ذهن ما می آید، یکدفعه می بینید فکرهای جدیدی در دل شما زنده می شود، و صدای دلت را می شنوی، توجه کنید که مبدا صدای من ذهنی را که هر لحظه در سر ما می پرد، و حرف می زند به جای صدای خدا بگیرید، این صدای من ذهنی باید خاموش بشود، این صدای هم هویت شدگیهای ما است، ما را ناراحت می کند، ما را از خدا دور می کند، نسبت به حرفهای او کر می کند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴

## گر نه حدیثِ او بُدی، جانِ تو آه کی زدی؟

### آه بزن که آه تو راه کند سوی خدا

می‌گویند که اگر همدلی، هم نشینی او نبود، دوستی او نبود، گر نه حدیث او بُدی یعنی ما همه‌اش مثل یک داستان هستیم که او دارد تعریفش می‌کند، او دارد باز می‌کند، او دارد تو را عوض می‌کند، و گشوده می‌کند. یعنی ما حدیث او هستیم. او یک چیزی را نوشته دارد اجرا می‌کند. و برای همین است که جان تو دارد آه می‌زند. آه در این جا آرزومندی است. جان اصلی ما، هوشیاری اصلی ما می‌خواهد دوباره برگردد با او یکی بشود، و در نتیجه آه می‌زند، آه زدن هوشیارانه آرزومندی است. یعنی صادقانه آرزوی این را داشتن که هم هویت شدگیهای ما بریزد، شناخته بشود و ما واقعا و صمیمانه از ته دل با او یکی بشویم، نه اینکه مصنوعی با ذهن و به صورت دروغ، نه، آه زدن آن نیست.

می‌گویند اگر تو آه می‌زنی، اگر آرزومند واقعی هستی او دارد این کار را می‌کند، تو آه بزن، آرزومند باش هوشیارانه، ناهوشیارانه این دردهای ما هم یک جور آه زدن است، پیغامش این است دیگر، پیغام دردهای ما چی هست؟ که تو گوشت را باز کن، اگر گوشت را باز کنم، چشمم باز کنم، یعنی بیایم عقب به صورت ناظر ذهنم را تماشا کنم، خوب می‌فهمم که من هم هویت شدم. با چی هم هویت شدم؟ با چیزها. این‌ها را کی می‌کند؟ او می‌کند. و قبلا هم گفته‌ایم که او احوال ما را می‌پرسد، حالا این را هم می‌خوانم.

آه بزن که آه تو راه کند سوی خدا؛ تو هر لحظه آرزومند واقعی باش، هوشیارانه آرزو کن، برای این کار اگر کسی واقعا اجرا کند، این فضا را باز می‌کند، هر لحظه فضا را باز می‌کند، آرزومند واقعی نمی‌آید به حرف هم هویت شدگیها گوش بدهد، گوش حسیش را نگه دارد که هم هویت شدگیها را می‌شنود، و گوش دلش را و گوش هوشیاریش را ببندد. مگر اینکه آدم به طور مصنوعی و دروغین این کار را بکند.

بله، اجازه بدهید این چند بیت مثنوی را بخوانم، این چند بیت و بیت قبلی یک پیغام ساده دارد. که خدا در واقع تمام توانش را گذاشته که ما را به خودش زنده بکند، هر لحظه دنبال این کار است. شما باید اول آگاه بشوید از این موضوع، ثانياً نباید بگویید که: من هیچ کاری نمی‌توانم بکنم، و گفتم، او بیاید من را زنده کند. در این صورت ممکن است به درد بیفتی، اگر به درد افتاده‌ای بدان که این درد پیغام دارد، پیغامش این است که: آرزومند زنده شدن به من باش، تو فعلا داری هم هویت شدگیها را در مرکزت قرار می‌دهی، این کار غلط است، درد معنیش این



است، درد یعنی تو داری اشتباه می‌کنی و اشتباه هم همیشه این است که با یک چیزی هم هویت می‌شویم در بیرون آن را می‌گذاریم مرکزمان، این اشتباه ما است، از اول هم گفت این جرم ما است، بله؟ پس شما هوشیارانه، دانسته، بدون توجه به حرف مردم که دیگران چه کار می‌کنند، چه می‌گویند، آرزومند تغییر مرکزتان می‌شوید. برای این کار باید کوشش کنید هر لحظه کوچکتر بشوید نسبت به من ذهنی، اگر هر لحظه نسبت به من ذهنی کوچکتر می‌شوید، نسبت به خواسته‌های آن بی‌تفاوت تر می‌شوید، شما آرزومندتر می‌شوید. آرزومند واقعی این است. ولی اگر شما من ذهنی را هی بزرگتر می‌کنید، بزرگتر می‌کنید و می‌گویید من آرزومندم واقعا می‌خواهم به خدا زنده بشوم، نه، این که معلوم است دروغین است، این هم همین را می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۶۸

### لا شك، این ترکِ هوا تلخی ده است      لیک از تلخی بعدِ حق به است

می‌گوید: بدون شک ترک کردن خواسته‌های من ذهنی که گفتیم من ذهنی به خواستن زنده است، و همه‌اش هم بر اساس هوا است، هوا یعنی بر اساس هم هویت شدگی با چیزها خواستن، هر چیزی که در مرکز ما قرار می‌گیرد، عقلش می‌شود عقل ما، و می‌خواهد خودش را زیاد کند، دیگر ما نمی‌پرسیم چرا زیاد می‌کنی؟ خیلی طبیعی به نظر می‌آید، می‌گوییم مرکز ما این را می‌خواهد، می‌خواهد زیاد کند، حتی دردها را. اما اینکه خواست من ذهنی را بگذاریم کنار که فعلا مرکز ما است، و خواست زندگی را که از این فضای گشوده شده بدست آمده است از تسلیم، را بگیریم، این به من ذهنی تلخی می‌دهد، حالش را خراب می‌کند.

خوب بشود، من ذهنی حالش خراب بشود، خراب که هست. حالا اعتراض می‌کند من می‌خواستم از این چیزها زندگی بگیرم، می‌گوید اینها را رها کن، من کم جمع کردم، برای همین زندگی ندارم، این چه دیدی است تو داری؟ دید مردم را هم نگاه کن همه دارند جمع می‌کنند، تو اشتباه نمی‌کنی؟ اینها را به ما تلقین می‌کند.

می‌گوید: لا شك این ترکِ هوا تلخی ده است، اما توجه کنید: لیک از تلخی بعدِ حق به است، می‌گوید آن تلخی که دوری از خدا به ما می‌دهد، این ناراحت شدن من ذهنی از آن خیلی کمتر است. یعنی اگر این من ذهنی را ادامه بدهی، و دور باشی از خدا، این خیلی بد خواهد شد برای تو، و الان هم بد است. تو بیا هوشیارانه ترک خواسته‌های من ذهنی کن، این را خواندیم.

حالا، اینها را که می‌خوانیم خواهی دید که پایین می‌گوید این خدا یا زندگی همیشه احوال تو را می‌پرسد، دائما فکر و ذکرش این است که حال تو را می‌پرسد. می‌خواهد حال تو را خوب کند. چه کسی نمی‌گذارد؟ همین هوا،



همین من ذهنی. چرا نمی‌گذارد؟ برای اینکه ما فکر کرده‌ایم ناآگاهانه که ما او هستیم، می‌خواهیم این را زنده نگه داریم. و ما آگاهانه الان شناسایی می‌کنیم که ما من ذهنی نیستیم، و ما این هواهای نفسانی نیستیم، طبق گفته مولانا، بله؟ و این کار بعد خدا است، بعد یعنی دوری و این بسیار تلخی ده است. چرا؟ ما را از شادی اصیل و آرامش اصیل که حق ما است، ذات ما است، آب حیات که در ما است و درون ما است، و محل پرواز که بی‌نهایت درون ما است محروم می‌کند. هوشیاری را در یک حفره، در یک زندان زندانی می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۶۹

## گر جهاد و صوم سخت است و خشن لیک این بهتر ز بعدِ مُمتحن

این ابیات را قبلاً خواندم و تکرارش بسیار مفید است اینجا. می‌گوید: این که زحمت بکشیم به درد بیفتیم، جهاد؛ جهاد یا جهاد هر دو درست است، اینکه به زحمت بیافتیم، به خواسته‌های نفسمان بله نگوئیم. و صوم یعنی روزه بگیریم یا پرهیز کنیم، پس تلاش و هر چه در توان داریم که هم هویت شدگی را بشناسیم، و سختی را بکشیم و نرویم دنبالش، و پرهیز کنیم می‌گوید: سخت است، این سخت و خشن است. اما از دوری این ممتحن یعنی امتحان کننده که هر لحظه امتحان می‌کند ببیند ما فهمیدیم؟

امروز گفت که خدا می‌گوید ای گر من، گوشه‌های را خوب باز کن، آخر من دارم پیغام می‌دهم به تو، من چقدر درد بدهم به تو؟ بنابراین هر لحظه ما را امتحان می‌کند، ببیند که ما زنده داریم می‌شویم؟ می‌فهمیم؟ ما با این گفتار مولانا الان باید بفهمیم که در چه وضعی هستیم، زندگی ما را می‌خواهد به کجا ببرد؟ ما کجا گیر کرده‌ایم؟ هم هویت شدگی یعنی چی؟ در ذهن بودن یعنی چی؟ متولد شدن یعنی چی؟ موقتی بودن ذهن یعنی چی؟ چرا ذهن را به رجم تشبیه کرده‌اند، چرا گفته‌اند مدت کوتاهی در این تو بمان، باید ماند؟ این کلمه ممتحن را مولانا برای چه به کار می‌برد اینجا؟

چرا می‌گوید روزه و جهاد؟ اینجا جهاد که به معنی جنگ نیست، یعنی قبول مسئولیت، تلاش برای کردن خود از هم هویت شدگیها، شناسایی هم هویت شدگیها و زیر بار رفتن، همان که من ذهنی می‌گوید: من که اصلاً من ذهنی ندارم و هیچ هم هویت شدگی ندارم، یک چند تا کوچولو داشتم، اینها را هم زودی انداختیم رفت، این ادعاها را من ذهنی می‌کند. ولی انسان خوشبخت این است که کاری به مردم ندارد، هیچ صورتی، هیچ جبهه‌ای، هیچ نقابی نمی‌خواهد به مردم نشان بدهد، فقط روی خودش کار می‌کند، و می‌خواهد مرکزش را از جنس بی‌نهایت خدا بکند، فضا گشا است، خاصیت خدایی دارد، حسود نیست، تنگ نظر نیست. هر روز سعی می‌کند که روا





داشت را بیشتر کند، زندگی را روا دارد به دیگران، عیب و ایراد نگیرد به محدودیت نرود، عیبها را نگوید، اینها خاصیت‌های خدایی است، ولی اینها برای من ذهنی تلاش عجیبی است. کسی که به غیبت کردن و عیب بینی و کوچک کردن مردم عادت کرده که خودش را بزرگ کند این نمی تواند پرهیز کند از این کار، می گوید سخت و خشن است. ولی شما این را مقایسه کن با دردهایی که بعد ممتحن دارد، آن شادی و آرامشی که هر لحظه ممتحن، ممتحن یعنی امتحان کننده، می خواهد به ما بدهد. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۷۰

## رنج کی ماند دمی که ذوالمینن گویدت: چونی؟ تو ای رنجور من

بالاخره ما پس از مدتی فضاگشایی و گرفتن نعمتها از او متوجه می شویم که صاحب نعمتها، ذوالمینن دارد احوال ما را می پرسد، هر لحظه یک برکتی به ما می دهد، هر لحظه حال ما خوب است خوبیها را می بینیم، زیبایی می آفرینیم. بالاخره می گوید که: ای بیمار من که تویی؟ حالت چطور است؟ مولانا می گوید که هر لحظه خدا این کار را می کند. در غزل هم همین را می گفت که: این ذوق را او به تو می دهد، اینکه آه می کشی، اگر فقط این فکر بودی، جماد بودی، سنگ بودی تو از کجا می دانی آه چیست؟ آرزومندی چیست؟ آرزومند، یک زندگی باید آرزومندی داشته باشد، این را یکی در شما بوجود می آورد. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۷۱

## ور نگوید، کت نه آن فهم و فن است

### لیک آن ذوق تو پرسش کردن است

و اگر نگوید که می گوید به خاطر اینکه تو آن فهم و فن را نداری، از کسی که مقدار زیادی درد در مرکزش گذاشته و هم هویت است، دائماً حرف هم هویت شدگیهایش را می شنود، حرف دردهایش را می شنود، بنابراین آن فهم و فن را ندارد که این لحظه احوالپرسی خدا را بفهمد، ولی هر موقع ذوق می آید که می گوید ای راست می گوید مثل اینکه این حرفها درست است. هر کسی به این برنامه گوش بده و بگوید مثل اینکه راست می گوید، این حقیقت را می گوید، مولانا حقیقت را می گوید، دارد خدا احوال شما را می پرسد.

ذوق، ذوق وقتی می آید، ها من بروم دنبال این کار، این زندگی است که از درون اینها را می شنود، و می خواهد یک کاری بکند، یعنی دارد احوال تو را می پرسد. حالا که احوال را می پرسد، تو داری ارتعاش می کنی با این صحبتها، رهایش نکن. هی می گوید آه بزن.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۷۲

## آن مایحان که طیبان دل اند سوی رنجوران به پرستش مایل اند

آن با نمکان، انسانهایی مثل مولانا که طیب دل هستند، اینها هم می خواهند حال رنجوران یعنی مریضها را ببرند، که البته اگر نمی خواست حال ما را ببرسد مولانا، این میراث را برای ما نمی گذاشت. پس کسی هم که به زندگی زنده شده، حتماً می خواهد حال شما را ببرسد. این را قبلاً هم گفتم خیلی از ما به علت اینکه بسته ایم آن فن را نداریم، آن فهم را نداریم، حتی می خواهیم یک عارف را زیر کنترل و سلطه دربیآوریم نمی گذاریم احوال ما را ببرند. در مورد خدا هم همین کار را می کنیم خدا را می خواهیم تصرف کنیم.

من ذهنی داریم می گوئیم خدای من، منظور ما این است که یک تصویر ذهنی یک چیزی را بگیرم، بگذارم توی جیبم، خدای من. خدای من بهتر از خدای شماست، من ذهنی اینطوری می گوید. دیگر من ذهنی نمی تواند بفهمد یک نور است یک روشنیست یک هشیاریست که در همه آن است، منتهی مثل آفتاب که بسته به روزن است. آفتاب از بالا می تابد هر اتاقی وارد می شوی روشن است، این اتاق یک انسان است، هر اتاق یک انسان است، یک جوری روشن است، ولی همه اش یک نور است، همه اش یک نور است، در همه ما یک هشیاری هست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴

## چرخ زنان بدان خوشم کآب به بوستان کشم

### میوه رسد ز آب جان شوره و سنگ و ریگ را

چرخ زنان یعنی رقصان، رقصان یعنی هم فرم ما، هم بی فرمی ما می رقصد، هفته گذشته هم داشتیم. اگر مکان و لامکان شما در اختیار زندگی است، یعنی شما در حال تسلیم هستید، و بوسیله کن فیکون و قانون قضا هر دو می چرخد و می رقصد، در این صورت شما دارید آب زندگی را از آنور می آورید به بوستان این جهان، اول به بوستان خودتان، به چهار بعد خودتان. پس فرض کن یکی می رقصد توی اتاق، اگر این آدم چندتا میله را محکم بگیرد می تواند برقصد؟ نه، نمی تواند برقصد. در بیرون هم همینطور است. اگر شما هشیاری باشید که چندتا چیز ذهنی را که در حال از بین رفتن هستند گرفتید، پس نمی توانید برقصید.

رقصیدن در عالم فرم یعنی این جهان را داریم می گوئیم، در عالم فرم این است که شما اجازه می دهید اتفاقات می افتند، فضا را باز می کنید یک چیزی بوجود می آید می رود، پول دست شما می آید می رود، هم هویت نیستید، می روید یک مقامی را اشغال می کنید، آنجا سرویس تان را می دهید بعد آن می رود، بچه های تان بزرگ



می شوند می روند به هیچکدام نچسبیدید، به تن تان نچسبیدید، موهایتان هم سفید می شود، نه اینکه یک موی سفید دیدید وای سفید شد، صورتم را نگاه کن، نه، فرم دارد می رقصد، هی عوض می شود، بی فرمی شما می رقصد. بله، این بیت بعدی که یک شعری داریم:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۶

## پیش چوگانهای حکم کن فکان می دویم اندر مکان و لامکان

چوگان بشو و می شود، یعنی شما می دانید که خدا با بشو و می شود کار می کند، کن فکان، و می گذارید که مکان و لامکان شما با خرد زندگی هی تغییر کند، فرم تغییر کند، چهار بعد داریم ما، بعد جسمی ما، داشته‌های ما یعنی بدن ما و متعلقات ما، فکرهای ما باورهای ما، به اینها نچسبیدیم، اینها هی بازی می کنند، می رقصند. یکی می آید یکی می رود به هیچکدام نچسبیدیم، لامکان ما هم دست اوست.

این موقعی است که ما تسلیم هستیم و پذیرنده هستیم لحظه به لحظه، و می دانیم کن فکان کار می کند، و چوگان او می زند، مکان و لامکان ما را، در نتیجه مکان و لامکان ما چرخ می زند می رقصد، آب را می کشد به بوستان دنیا، این چهار بعد شما آبیاری می شود، از شما می رود به جهان به کائنات به انسانهای دیگر. الآن می گوید با این آبی که از آنور می آید شوره و سنگ و ریگ خاصیت های مختلف من ذهنی است.

شوره، نمک است دیدید که بعضی جاها نمک آمده بالا آنجاها هیچی به عمل نمی آید، و سنگ هم که سفت است، ریگ هم که باز هم محصولی نمی دهد، چیزی نمی شود کاشت. و هر سه اینها خاصیت من ذهنی است، ریگ قبلاً هم به ما گفته می تواند معادل سراب باشد. سراب دیدید در ریگزارها وقتی آدم رانندگی می کند به نظر می آید دریا هست آن جلو، اما دریایی وجود ندارد انعکاس است، نور است، سنگ سفتی من ذهنی است، دیدید که برخی من های ذهنی هیچ چیز را نمی پذیرند، غیر از باورهای هم هویت شده شان، شوره هم این انرژی من ذهنی است که هیچ چیزی در آن بار نمی آید، هیچ فایده ای ندارد.

امروز آن بیت را خواندیم که می گوید: من ذهنی سوی مرگ می تند، به عمل نمی آید، بچه بزرگ می کنیم آن چیزی در نمی آید که ما می خواهیم، زحمت هم می کشیم. به بدن مان خدمت می کنیم، می بینیم درست در نمی آید، یعنی هر کاری می کنیم که با ستیزه و مقاومت صورت می گیرد، حالت شوره و سنگ و ریگ پیدا می کند، حرفها را می زند ما فکر می کنیم فهمیدیم، هفته قبل نگاه از شکاف در بود. از شکاف در یعنی بینش ذهنی همه را نمی بیند، فقط یک قسمتی را می بیند و کل را نمی تواند ببیند. ما هم فکر می کنیم فهمیدیم بعد می بینیم



نفهمیدیم. برای اینکه عمل نمی کنیم. اما هر کسی چرخ بزند، آب را می کشد به بوستانش، ولو اینکه از جنس شوره سنگ ریگ باشد، باز هم میوه می دهد. پس ناامید نیستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴

## باغ چو زرد و خشک شد تا بخورد ز آب جان

### شاخ شکسته را بگو آب خور و بیازما

می گوید که: باغ، باغ چهاربعد ماست و همینطور جمعی هم باغ مان خشک شده، چرا؟ آب نیامده، وقتی ما مقاومت می کنیم در مقابل اتفاق این لحظه و فضا را می بندیم، منقبض می شویم، و مثل سنگ سفت می شود دلمان، آب زندگی را می بندیم، نه خرد می آید، نه شادی می آید، نه برکت زندگی می آید، نه عشق می آید، در نتیجه باغ خودمان خشک می شود.

انتقاد نمی خواهیم بکنم، برخی آدمها می بینیم دائماً نصیحت می کنند و بد می گویند و ایراد می گیرند، خودشان خشکیدند، بدنشان دارد از بین می رود، ولی می خواهند مردم را سالم کنند. زرد و خشک شدند چرا؟ با همین ایرادگیری با همین انتقاد راه زندگی و آب زندگی را بستند. وقتی می گوید: باغ زرد شده و خشک شده که بیشتر ما شده، برای این است که یا به او بگو از آب جان بخورد، یعنی ستیزه را رها کن، تسلیم شو، بگو نمی دانم، من نمی توانم زندگی شما را عوض کنم بروید دنبال کارتان، من می خواهم روی خودم تمرکز کنم، من خودم دارم می میرم، من چه جوری شما را نجات بدهم؟

تا بخورد، یعنی دلیل بر این است که بخورد آب جان، وقتی باغت خشک شده، شاخ شکسته را بگو، شاخ شکسته کیه؟ شاخ شکسته آن کسی است که بطور توهمی از خدا یا زندگی جدا شده، ما نمی توانیم از خدا جدا بشویم برای اینکه امتداد او هستیم، ولی بطور توهمی در ذهنمان به جدایی افتادیم، در نتیجه زرد و خشک شدیم و فعلاً بطور توهمی شکسته ایم.

یادتان هست انار داشتیم نماد شب یلدا بود، و انار نماد این است که همه موجودات عالم در یکتایی هستند، و انسانها هم همینطور، فرض کن یک دانه انار بطور توهمی توی انار باشد، ولی توی ذهنش بیرون از انار باشد. خوب خشک می شود نتایجش را می بیند. به آن کسی که بطور توهمی جدا از زندگی است به او بگو که آب خور و یک بار امتحان کن، زرد شدی، خشک شدی.

چقدر زیباست که ما همان بیت را دوباره بخوانیم که می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

## تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی خویش را بدخُو و خالی می کنی

بله، ما دست از سر دیگران برداریم حواسمان به خودمان باشد، ببینیم ما شاخ شکسته بطور توهمی هستیم، زرد و خشک شدیم، و بیاییم مکان و لامکانمان را به رقص دریاوریم، توجه به قانون قضا و کن فیکون نکنیم، دم او را جاری کنیم، از علل بیرونی ذهنی دست برداریم، نمی توانیم ما دم او را قطع کنیم با ستیزه، بعد منتظر علت‌های بیرونی باشیم، که این اتفاق بیفتد من حالم خوب می شود، به زندگی می رسم. بله، این بیت هم می خورد به اینجا

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۹

## انصِتوا یعنی که آبت را به لاغ

### هین تَلَفَ کَم کُن که لبخُشک است باغ

انصتوا که یک فرمان است، می گوید: خاموش باشید، بارها خواندیم این را و شما آمدید صحبت کردید، فرمان انصتوا که خاموش باشید است، یعنی ذهن را خاموش کن و تمرکز روی دیگران نکن، وضعیت خودت را ببین، فضا را باز کن، و متوجه شو که آب را، آب زندگی را بیهوده داری تلف می کنی. و بنابراین تلف نکن که باغت خشکیده هست. اگر باغ شما خشکیده، پژمرده شدید، بی رمق هستید، جان ندارید حالتان خراب است، بدانید که آب زندگی قطع شده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴

## شب برود، بیا به گه تا شنوی حدیثِ شه

### شب همه شب مثال مه تا به سحر مَشین زیا

الآن به ما می گوید که شب تمام خواهد شد، اگر شما فکر می کنید که شب ذهن می ماند و تمام نمی شود، اشتباه می کنید. هر کسی که فضا را باز می کند، باز می کند، باز می کند، می گذارد کن فیکون کار کند، این آدم یک روزی در اثر فضای گشوده شده، حس خواهد کرد که از جنس زندگی است تا پوسته من ذهنی، پس شب اش تمام می شود یعنی از خواب ذهن بیدار می شود. از خواب درد بیدار می شود. اما بیا به گه، به موقع بیا، تو بیا به موقع اقدام کن، به موقع شروع کن به روی خود تمرکز کردن، کار کردن روی خود، به گه، به معنی پگاه، صبح زود، به وقت، به موقع هست. در اینجا بیشتر به موقع می خورد. تا تو بیایی که خدا چی می گوید؟ چی می خواهد از تو بیان کند؟ برای چی تو را آفریده؟ پس این شب ذهن تمام می شود، تو به موقع شروع کن روی خودت کار کردن.



شب همه شب یعنی هیچ لحظه ای در این شب دنیا به عبارت دیگر شب ذهن، تا زمانی که از شب ذهن بیرون نیامدی، از خواب ذهن بیدار نشدی، مثل ماه که دائماً راه می رود، تو روی خودت کار کن. ماه که دیدی به نظرم آن شبی که دیده نمی شود، شروع می کند از هلال را دیدی، این مرتب بزرگ می شود تا شب چهارده، یک لحظه نمی نشیند.

شب همه شب مثال مه، یعنی این ماه بودن را هی بزرگ کن که نور بیندازد، هر لحظه که فضا را باز می کنی خرد زندگی بیشتر خودش را به شما نشان می دهد، بیشتر متوجه می شوی که از جنس زندگی هستی، از جنس خدا هستی، از جنس پوسته، من ذهنی نیستی، از جنس توهم نیستی، از جنس این دنیا نیستی، مثال ماه، تا سحر، صبح که آفتاب حضورت طلوع کند تا یک دفعه شروع کن به بزرگ شدن، بینهایت شدن، هر موقع صبح شد ما می فهمیم، هر کسی خودش می فهمد.

اما تا به سحر از پا نشین، یعنی لحظه به لحظه روی خودت کار کن. اشکال برخی از آدمها این است که ذهناً به یک جایی می رسند و متوقف می کنند، شما کار را متوقف نکنید. یک عده ای به گنج حضور گوش می دهند یک خورده حالشان بهتر می شود، بعد می گویند رسیدیم تمام شد خدا حافظ شما، نیست. من هم هویت شدگی هایم را انداختم. نیست. بله، اجازه بدهید چند بیت از این غزل بخوانم که خویشی دارد با غزلی که خواندم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۱

## ای شب به سحر برده در یارب و یارب تو

### آن یارب و یارب را رحمت بشنید آمد

ای کسی که فهمیدی در شب ذهن هستی، و لحظه به لحظه گفתי یا رب، یا رب یعنی لحظه به لحظه از جنس خدا شدی، بزرگ تر شدی با تسلیم، لحظه به لحظه فضا گشایی کردی و عملاً به او تبدیل شدی، نه اینکه به زبان گفתי یا رب و یا رب. آن یا رب یا رب تو را خدا شنید و آمد، رحمت در اینجا رحمت ایزدی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۱

## ای درد کهن گشته بخ بخ که شفا آمد

### وی قفل فرو بسته بگشا که کلید آمد

همه ما می فهمیم درد کهن گشته یعنی چی، این درد من ذهنی خیلی کهنه است، ما هم آمدیم جزو این درد شدیم، شما که می بینید درد کهنه دارید هم، اگر چهل سال تان است، درد چهل ساله دارید، قسمتی هم که به





ارث بردید از دردهای گذشته، هزاران سال درد بشری است که یک مقدارش در شماست. ای درد کهن گشته. بخ بخ یعنی به به که شفا آمد. امروز ما فهمیده ایم که در اثر تسلیم و فضا گشایی، از این فضای گشوده شده شفا می آید بیرون، یعنی از آنور هشیاری دارد می ریزد به این جهان، برکت می ریزد.

و تا حالا که مثل قفل فرو بسته بودیم، یک قفلی که قفل شده، الان کلید آمده، کلید همین فضای گشوده شده است. وقتی فضا را باز می کنی می بینی که دم او آمد، و یک دفعه می بینی که این همه از پول و از دوست و از همسر و از رئیس و از شاه و از همه شما زندگی خواستید، ندادند، الان از درون یواش یواش شادی می آید، آرامش می آید، خرد می آید، امکانات می آید، خلاقیت می آید، نمی دانستیم که از درون می آید، فکر می کردیم این کلید را باید از بیرون بگیریم. کلیدهای بیرونی کار نکردند.

توجه کنید که کسانی که قول می دهند وضعیت زندگی ما را درست کنند، وضعیت های زندگی ما اگر هم درست بشود، به طور کلی ما درست نخواهیم شد. ما باید این دل مان را باز کنیم، مرکز مان را باز کنیم که خرد زندگی بتواند به ما کمک بکند. می بینید که من ذهنی چطوری است. من ذهنی وقتی وضعیت هایش خیلی خوب می شود چون در دیدش مرض وجود دارد، بد می بیند، حرون می شود، سرکش می شود، دیدید ما چجوری سرکش می شویم، وقتی وضع زندگی مان خوب می شود خدا را دیگر بنده نیستیم. اسراف می کنیم، بد می گوئیم، ناشکر هستیم زیاد می خواهیم این چی هست، آن چی هست، زیاد بده، مقایسه می کنیم چرا آن بیست میلیون دارد، بیست میلیون دلار، من باید ده میلیون داشته باشم، چرا آن انطوری است من اینطوری؟

سرکش می شویم، تنبیه می شویم، ناشکری سبب می شود که ناشکری و بقیه ستیزه ها واحوالات من ذهنی سبب سقوطش می شود، بیچاره که می شود، شروع می کند به التماس، دعا کردن، خدایا ببخش دیگر نمی کنم این کار را، فهمیدم ولی اگر من را ننگه داری باز هم خواهی کرد. اصلاً این من را نباید ننگه داشت، یا سرکش می کند ما را، یا بیچاره می کند، دوباره التماس می کنیم به بیرون، ولی سرکشی ما و بیچارگی ما باید یک پیغام بدهد، که بابا یک اشکال داریم ما، قفل فرو بسته ایم، کلید را بگیر. کلید از درون می آید. ما نمی توانیم درد کهنه را ننگه داریم و درد کهنه را پخش کنیم و انتظار درست کردن درون و بیرون خودمان را داشته باشیم. بله،



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۱

## ای روزه گرفته، تو از مایده بالا

### روزه بگشا خوش خوش کان غره عید آمد

ای کسی که تا حالا از برکت های آسمانی، مثل شادی بی سبب، خرد زندگی، عشق تا حالا روزه گرفته بودی، محروم بودی، چرا که ستیزه می کردی، چرا که مقاومت می کردی، چرا که قضاوت می کردی، چرا که با چیزهای آفل و گذرا هم هویت بودی، و این ها را گذاشته بودی توی مرکزت، و از دید آنها می دیدی. بنابراین از عالم بالا چیزی نگرفتی، بی ثبات بودی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷

### ای دهنده قوت و تمکین و ثبات خلق را زین بی ثباتی ده نجات

بله از این قوت الهی ما محروم بوده ایم، روزه گرفته ایم. برای اینکه که ما تا حالا گفتیم که ما جسم هستیم، و مقاومت کردیم از اینکه زندگی بی فرم است، و می خواهد خودش را بکشد عقب در ما به بی نهایت خودش زنده بشود. ما محدودیت را انتخاب کردیم. ما فکر کردیم محدود هستیم و بنابراین تنگ نظری را نگه داشتیم و فراوانی خدا را نگرفتیم. الان می گوید که: روزه خودت را باز کن، از برکت الهی بچش، شادی بی سبب را بچش، برای اینکه ماه دیده شده، ماه روزه تمام شده، روزه را باز کن. تا زمانی که بشر ستیزه می کند از مائده بالا از نعمت های بالا محروم خواهد شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۱

## خامش کن و خامش کن، زیرا که ز امر کن

### آن سکتہ حیرانی بر گفت مزید آمد

ببینید دوبار می گوید، ذهن را خاموش کن، ساکت شو، برای اینکه امر کن یعنی باش به ما می گوید که: این توقف، سکتہ یعنی توقف، توقف حیرانی، وقتی ذهن مان را خاموش می کنیم و می گوئیم عقل مان نمی رسد، و این جور فکر کردن اصیل است، توقف ذهن، سکتہ حیرانی است. برای اینکه به محض اینکه بکشیم عقب، فکر تعطیل بشود در ذهن، ما یک دفعه انگشت به دهن می مانیم، که این کارها چجوری انجام می شود؟ این بدن من چجوری کار می کند؟ این کائنات چجوری می چرخد؟ من هم جزوش هستم، حیران می مانیم. می فهمیم که این عقل من حتی در مقابل آفتاب زندگی یک شمع هم نیست. این سکتہ حیرانی یعنی حیران شدن و اینکه ذهن من



نمی داند، و این باید اصیل باشد. شخص باید به اینجا برسد که فعالیت ذهنی من فقط مربوط به فکر های مربوط به چیزهاست، و این نمی تواند سر در بیاورد از راز کائنات، و جوری که عقل کل این جهان و من را اداره می کند. بنابراین این حالت که سبب می شود من به خرد زندگی دست پیدا کنم، این بر گفتار ذهنی من مزیت دارد. و این حالت، حالت آرامشی است که در درون ما ایجاد می شود. ترجمه اش این است

**آن آرامشی که در نتیجه حیرت روی می دهد افزون تر از سخن و حدّ گفتار است.**

برای اینکه در این حالت آرامش به ما دست می دهد. وقتی که ما نگران نیستیم که زندگی مان چجوری اداره می شود و تسلیم می شویم و می گذاریم خرد زندگی اداره کند آرامش بوجود می آید. امر کن امر باش هست. می گوید باش، نمی گوید حرف بزن و بگو کی هستی. نگو مادرم، نگو پدرم، نگو معلمم، نگو استادم فقط به صورت هشیاری باش. و ثبات، ای دهنده قوت و تمکین و ثبات، ثبات یک جور بودن است. اگر این کلمه باشد مثل باشیدن، باش، بودن قبل از شدن است، قبل از فکر کردن است. بودن در واقع خداست. اما امر کن، امر کن از این آیه می آید. می گوید:

**قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۳**

وَهُوَ الَّذِي خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ بِالْحَقِّ ۚ وَيَوْمَ يَقُولُ كُن فَيَكُونُ ۚ قَوْلُهُ الْحَقُّ ۚ وَلَهُ الْمُلْكُ يَوْمَ يُنْفَخُ فِي الصُّورِ  
عَالِمِ الْغَيْبِ وَالشَّهَادَةِ ۚ وَهُوَ الْحَكِيمُ الْخَبِيرُ

و اوست آنکه آسمانها و زمین را به حق بیافرید. و روزی که بگوید: موجود شو، پس موجود می شود. گفتار او حق است و در آن روز که در صور دمیده شود فرمانروایی از آن اوست. دانای نهان و آشکار است و او حکیم و آگاه است.

می توانید آسمان ها و زمین را فرم و بی فرمی ما بگیرید که امروز مولا می گوید: مکان و لامکان. امروز صحبت چرخش و رقص فرم و بی فرمی انسان بود، که در اثر موازی شدن با زندگی بوجود می آید، و گفت این آب را به این جهان می آورد. و روزی که بگوید، روزی که بگوید کی است؟ همین لحظه، موجود شو پس موجود می شود. پس این لحظه اگر شما تسلیم بشوید، امر کن یعنی باش و می شود در مورد شما اجرا می شود. اگر مقاومت شما و قضاوت شما و دانش شما یعنی ذهنی شما صفر بشود، امر باش و می شود، کن فیکون در مورد شما اجرا می شود. گفتار او حق است، یعنی گفتار چه خدا بگوییم چه انسان در آن موقع حق است.

و در آن روز که در صور دمیده می شود، کدام روز؟ همین لحظه، در صور اسرافیل به شیپور اسرافیل هر لحظه دمیده می شود. مگر نگفت او احوال شما را می پرسد، خدا احوال شما را هر لحظه می پرسد. که چی؟ ای کر من،



کری را بگذار من دارم با تو حرف می زنم، می خواهم به تو زنده بشوم، چرا به حرف من گوش نمی دهی؟ چرا به حرف من ذهنیت گوش می دهی. گوشت را پهن باز کن، گوشت را پهن باز کن، یعنی گوش هشیاریت را باز کن. این لحظه که در صور دمیده می شود، فرمانروایی آن کی است؟ آن خداست. واضح است. دانای نهان و آشکار است، دانای مکان ماست، دانای لامکان ماست. و اوست حکیم و آگاه یا او حکیم و آگاه است. این آیه قرآن است که خواستم شما ببینید.

توجه کنید که هر کسی که سخته حیرانی داشته باشد، ادعا نمی کند. یکی از مشخصات من ذهنی ادعاست. و ادعا می کند که می تواند به حضور زنده شود، به خدا زنده شود، یا شده، و مولانا یک تمثیل جالبی می زند. می گوید که: این هشیاری که در ذهن ما هست، گفتیم مثل رجم است باید متولد بشود، اگر متولد بشود بی نهایت می شود، خَس هم که یعنی آدم پست و فرومایه یعنی من ذهنی، من ذهنی ادعا دارد می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸۴

## چون کند دعویٰ خیاطی خسی افکند در پیش او شه، اطلسی

اگر انسانی که من ذهنی دارد، که دانشش بسیار پایین و مربوط به این جهان است، فقط فکر است، ادعا کند. ما چطور ادعاهایی می کنیم؟ می گوییم اولاً که من به حضور زنده ام، به خدا زنده ام، من ذهنی ندارم. اگر هم من ذهنی داشته باشم قادرم این من ذهنی را متلاشی کنم از بین ببرم. می خواهد بگوید که نه ادعا نکن، هر کسی که سخته حیرانی دارد. سخته یعنی توقف، ذهن را متوقف کرده و حیران است، این آدم ادعا نمی کند. هر کسی که ادعا می کند به هر صورتی، بداند که من ذهنی دارد.

و این سه بیت را من می خواهم از شما تقاضا کنم حفظ کنید و اگر دیدید یک جایی میل می کنید ادعا بکنید، نکنید. می گوید شاه یک اطلسی را پیش او می افکند. یک پارچه گران قیمتی را پیش او می افکند. که افکنده، این اطلس هشیاری ماست در ذهن، ما هم من ذهنی داریم. دو تا راه داریم: یکی بگوییم نمی دانم، تسلیم می شوم، از کن فیکون و خرد زندگی استفاده می کنم. یکی هم می گوییم: نه، من می دانم، و اینها کسای هستند که ادعا دارند و ایراد می گیرند، و براساس من ذهنیشان صحبت می کنند. و اینها همان خَس هستند. خدا به اینها می گوید: خیلی خوب این پارچه حریر را که در ذهنت گذاشتم، از آن یک لباس برای خودت بدوز که بینهایت باشد. بلدی؟ از آنجا در بیا بینهایت بشو. افکند در پیش او شه اطلسی، پس هر کسی ادعا کند، شاه فوراً هشیاری او را نشان می دهد در داخل ذهنش. می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸۵

## که پتر این را بخلطاق فراخ ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ

خدا می گوید بلدی؟ ادعا داری؟ پس از این هشیاریت یک دانه قبا بدوز، یک لباس بدوز که خیلی فراخ باشد، که بتوانی آن را بپوشی، این لباس فراخ بینهایت خداست. خدا می گوید: بلدی؟ پس بینهایت شو. ا، من نمی دانستم که می خواهی امتحان کنی. ز امتحان پیدا شود، این شخص دوتا شاخ در می آورد از تعجب، من نمی دانستم شما می خواهید امتحان کنید، ما همینطوری حرف زدیم. شاه گفته بود که همه بافندگان بیایند، حصیرباغان آمدند، گفتند شما چرا آمدید؟ گفتند ما هم بافنده ایم. من ذهنی هم می گوید: من هم بافنده ام. شما هم بافنده ای؟ بفرمایید این حریر را یک قبای بینهایت برای بنده بدوزید، چون شما با من یکی هستید، بلدی خودت را از ذهن دریاوری بیرون؟ بفرمایید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸۶

## گر نبودی امتحان هر بدی هر مخنث در وغا رستم بدی

مولانا می گوید: هر ادعایی امتحان می شود. هر هم هویت شدگی یک بدی است، امتحان می شود و ما رفوزه می شویم. و کسی هم که ادعا بکند این شخص سخته حیرانی ندارد. ذهنش متوقف نیست. یکی از مشخصات بارز انسان اصیل، این نمی دانم است. هر کسی به طور اصیل واقعاً معتقد باشد، یا باور داشته باشد نمی داند، سعی در تغییر مردم و دخالت در کار مردم نمی کند، یا عوض کردن مردم، یا راهنمایی کردن مردم نمی کند، بلکه ذهنش را خاموش می کند، و حیران می شود، که کن فیکون کار کند، که قبایش را بینهایت کند. پس هر بدی یعنی هر هم هویت شدگی امتحان می شود. امروز هم فهمیدیم که ممتحن امتحان می کند. می گوید اگر امتحان نبود در این صورت هر ترسو، هر مخنث در جنگ رستم می شد. هر کسی که بگوید من جنگجو هستم می گویند: بفرما فردا می رویم جنگ تشریف بیاورید. خوب یک آدم ترسو اگر این ادعا را داشته باشد، عقب می نشیند رسوا می شود. پس هر ادعایی امتحان می شود. ادعا ممکن است که ما انتخاب کنیم که نکنیم هر کسی که ادعا می کند سخته حیرانی ندارد.

**\*\*\* پایان قسمت سوم \*\*\***



اجازه بدهید یک قصه‌ای از مثنوی را برایتان بخوانم که برخی قسمت هایش را قبلاً خوانده‌ام، قسمت اول دارد که آن را امروز می‌خوانم و قسمت دوم که بعداً خواهم خواند. و تیترش به این ترتیب است. قصه مربوط است به خوارزم شاه که شاه است، و برای گشتن با همراهانش به بیرون می‌رود، با امیران، یکدفعه چشمش به یک اسب می‌افتد، و هم هویت با اسب می‌شود، و تمام توجه‌اش را آن اسب می‌دزدد، و اسب مال امیری است که آن هم با اسب هم هویت است. و شاید مولانا دارد دو حالت انسان را، دوباره نشان می‌دهد که: یکی‌اش همه چیز دارد مانند پادشاه، آن یکی هم امیر است آن هم وضعش بد نیست، ولی مثل پادشاه نیست، و تیتتر به این ترتیب شروع می‌شود:

### مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۵

دیدن خوارزمشاه رَحِمَهُ اللهُ در سَیْران در مَوَکِبِ خود اسپِ بس نادر، و تعلق دل شاه به حُسن و چُستی آن اسپ، و سرد کردن عمادالملک آن اسپ را در دل شاه، و گزیدن شاه گفت او را بر دید خویش، چنانکه حکیم رَحِمَهُ اللهُ عَلَیْهِ در الهی‌نامه فرمود: چون زبان حسد شود نَخَاسِ یوسفی یابی از گزی گرباس از دلالی برادران یوسف حسودانه، در دل مشتریان آن چندان حُسن پوشیده شد و زشت نمودن گرفت که و کائو افیه مِنَ الزَّاهِدِیْنَ

یعنی خوارزمشاه در گشتن در حالی که امیران در موکبش بودند، یعنی همراه او بودند، اسبی می‌بیند بسیار نادر و با آن هم هویت می‌شود. و بعد سرد کردن عمادالملک آن اسب را در دل شاه، عمادالملک وزیر پادشاه یا مشاور پادشاه است، و اسم عمادالملک هم خیلی جالب است. عماد یعنی ستون، مُلک یعنی سرزمین و ستون سرزمین غیر از هوشیاری و خدا چیز دیگری نیست.

دوباره شاید نمادگونه مولانا دو حالت یک انسان را نشان می‌دهد، یا جامعه بشری را در وضعیت های مختلف نشان می‌دهد، که اینها چون در ذهن هستند، قوه هم هویت شدن با چیزهای این جهانی را دارند، گرچه پادشاه فکر می‌کند که خیلی معنوی است. و مخصوصاً هر چی که می‌شود با آن هم هویت شد را دارد. و گزیدن شاه گفتگو را بنابراین عمادالملک ظاهراً وزیر پادشاه است، و او دل شاه را سرد می‌کند نسبت به اسب، و بنابراین شاه هم گفت او را به خودش ترجیح می‌دهد. حالا درست مثل اینکه ما در این لحظه با خدا بوسیله فضاگشایی مشورت می‌کنیم و گفت او را به گفت من ذهنی مان ترجیح می‌دهیم.

چنانکه حکیم رحمة الله علیه در الهی‌نامه فرمود که این بیت را: چون زبان حسد شود نَخَاسِ، یوسفی یابی از گزی گرباس و می‌گوید که وقتی که دلایل باصطلاح فروشنده برده یعنی نَخَاسِ حسود بشود، در اینصورت یوسف را





اینقدر بد توصیف می کند که یوسف را به بهای ارزان می شود خرید. بعد می گوید: از دلّالی برادران یوسف حسودانه در دل مشتریان آن چنان حُسن پوشیده شد و زشت نمودن گرفت که قسمتی از آیه قرآن و آن آیه این است:

**قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۲۰**

وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ وَكَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ

او را به بهای اندک، به چند درهم فروختند، که هیچ رغبتی به او نداشتند.

پس بنابراین می خواهد بگوید که: ما انسان ها خدائیت یا یوسفیت خودمان را که خیلی زیباست، در اثر توصیف های حسودانه، نخاسی حسودانه و پایین آوردن قیمت یوسف یا خدائیت در این جهان، تقریباً به هیچ فروخته ایم. یعنی من ذهنی گرفته ایم در مقابل خدائیت مان که این من ذهنی هر چی که دارد به درد نمی خورد، بسیار بسیار کوچک است.

و قصه تمثیل می زند که: براحتی اسب دل پادشاه را می برد، همینطور که دل غیر پادشاه را می برد. و تا زمانی که در ذهن هستیم امتحان می شویم، و قوه هم هویت شدگی داریم و شخص نباید به داشته هایش که همه چیز دارم مطمئن بشود، و باید ادامه بدهد تا من ذهنی اش کاملاً به صفر برسد و نابود بشود. او را به بهای اندک به چند درهم فروختند، اینها برادرهای یوسف بودند.

و این قصه ها را چندین بار تعریف کردیم که برادرهای یوسف، یوسف را باصطلاح در واقع گفتند هر چی دارید بدهید، آنها هم ظاهراً همینطور که گفته به چند درهم بیشتر نداشتند، و هر چی داشتند دادند، و یوسف را که زیباترین بود، به چند درهم فروختند، گفتم نماد فروش حضور ماست، خدائیت ماست به چیزهای این جهانی، حالا اگر کسی ادعا دارد که من واقعاً رسیدم به آنجا که باید می رسیدم، و بسیار حضور دارم و بی نهایت شدم و اینها، امتحان می شود. کما اینکه این پادشاه امتحان می شود.

**مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۵**

## **بود امیری را یکی اسپی گزین در گله سلطان نبودش يك قرین**

بیت ها بسیار ساده است، و تقریباً بیشتر بیت ها به قصه کمک می کند، و امیدوارم شما بخوانید، بیشتر روان بشوید، و معانی را بگیرید. به هر حال یک امیری که در رکاب پادشاه بود، یک اسب بسیار پسندیده ای داشت که نظیرش در گله سلطان نبود.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۶

## او سواره گشت در مَوکِبِ پگاه ناگهان دید اسپ را خوارزمشاه

صبح زود همراه پادشاه آن اسپ را سوار شده بود، یکدفعه چشم خوارزمشاه یعنی پادشاه آن زمان افتاد به اسپ.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۷

## چشم شه را فر و رنگ او رُبود تا به رجعت چشم شه با اسپ بود

پس جلال و شکوه و رنگ اسپ توجه شاه را ربود، بطوری که همه توجه شاه را جذب خودش کرد و از موقعی که دید تا بازگشت همه فکر و ذکرش را، چشمش، نگاهش به آن اسپ بود، یا به چیز دیگر فکر نمی کرد. یعنی با آن کاملاً هم هویت شد. ما هم ببینیم که آیا چیزهایی هست در بیرون در حالی که ما می گوییم آزاد شده ایم و اینها، توجه کامل ما را به خودش جذب کند، و ما هم هویت کامل با آن بشویم، در حالی که ادعا داریم هم هویت با چیزی نخواهیم شد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۸

## بر هر آن عضوش که افگندی نظر

### هر یکش خوش تر نمودی زان دگر

الان خوشش آمده بود که به هر عضوی که نگاه می کرد، آن عضوش بهتر از آن اعضای دیگر بود، یعنی همه چیز اسپ مورد پسند شاه قرار گرفته بود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۹

## غیر چُستی و گُشی و رُوْحَنْتِ حق بر او افگنده بُد نادر صفت

غیر از چابکی و چالاکی و زیبایی و باصلاح خوبی و باز هم زیبایی، پُر از نشاط بودن، اسپ زنده بود. خدا یک صفت نادری هم به او داده بود، آن صفت نادر همان صفتی بود که توانست توجه پادشاه را جذب کند، در نظر شاه خیلی خوشایند آمد. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۵۰

## پس تجسُّس کرد عقل پادشاه کین چه باشد که رَند بر عقل راه؟

پس شاه به فکر فرو رفت که این چی است که عقل من را دزدید، چون پادشاه فکر می کند که همه چیز را دارد و بسیار معنوی است، همینطور که برخی از ما تصوّر می کنیم



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۵۱

## چشم من پُرسست و سیرست و غنی

### از دو صد خورشید دارد روشنی

شاه می گوید: من که احتیاجی ندارم، چشم من سیر است و غنی هستم، هرچی بخواهم دارم، اینقدر اسب دارم، و دل من روشن است، از دو صد خورشید دارد روشنی یعنی بسیار معنوی هستم، دل من روشن است، این چه حالت بود یکدفعه توجه من را یک اسب بلعید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۵۲

### نیم اسپم در رُباید بی حقی؟

### ای رُخ شاهان بر من بیدقی

می گوید که: رُخ شاهان یعنی همان دو تا مهره شطرنج، رُخ و بیدخ یعنی پیاده که بیدخ، پیاده با رُخ از نظر مهره بودن قابل مقایسه نیست، رُخ خیلی بهتر است. پس بنابراین شاهان پیش من مثل بیدخ هستند، مثل پیاده هستند یعنی من خیلی بزرگ هستم. آن موقع نیم اسب بدون اینکه حق باشد، یا یک حق یار من باشد، توجه من را کاملاً به خودش جذب کند، این چیه است؟ چه رازی در اینجا؟ پادشاه به فکر فرو رفت.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۵۳

### جذب، باشد آن نه خاصیات این

### جادویی کرده ست جادو آفرین

می گوید که جادو آفرین یعنی خدا بنظر می آید که یک کاری می خواهد بکند، من را جادو کرده و این جذب است جذب شدن من بسوی اسب یک حالت دیگری است، مثل اینکه خدا درست می کند، این خاصیت این اسب نباید باشد. می بینید که خوارزمشاه تا حدودی می داند ولو ذهناً که بلایی دارد سرش می آید دارد هم هویت می شود با یک اسب. ولی همینطور که در داستان کنیزک هم دیدیم، بنظر می آید از شکاف در دارد می بیند، کاملاً آگاه نیست، یعنی اینقدر قدرت ندارد که بتواند نرود بسوی اسب، و آن را مرکزش قرار ندهد. ولی می فهمد که این خاصیت اسب نیست، یک کسی دارد امتحان می کند، یک کاری می کند. می داند که این جادو آفرین است. یعنی خداست.

حالا این قصه جزئیاتش می گوید با وجودی که بعضی موقع ها ما می دانیم، چون بقایای هم هویت شدگی داریم، ما بسوی چیزها جذب می شویم و نمی توانیم جلوی مان را بگیریم. وقتی آن چیزها عینک ما می شوند، با وجود اینکه نیمه هوشیاری داریم، ما یک هوشیاری داریم به ما می گوید این کار درست نیست، ولی باز هم می رویم می



کنیم. و کارهایی هم که می‌کنیم با ذهن بلکه به سوی آن نرویم، اثر ندارد، برای اینکه با ذهن می‌کنیم، همینطور که می‌گوید:

**مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۵۴**

### **فاتحه خواند و بسی لآخول کرد فاتحه‌ش در سینه می‌افزود درد**

شروع کرد به فاتحه خواندن یعنی سوره حمد را خواندن و لآخول را خواندن، لآخول که می‌دانید یعنی لآخول ولا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ، هی به خودش می‌گفت که بابا این اسب که مرکز من شده این نیرو نیست، بلکه خدا هست، مرکز من باید خدا باشد. این حرف‌ها چیه؟ من جذب اسب نمی‌شوم، با اسب هم هویت نمی‌شوم، بعد دنبالش سوره حمد را می‌خواند، با چیزهایش که خدا بزرگ است، و خدا صاحب این لحظه است، من باید یاری را از خدا بطلبم، و از بیرون نمی‌طلبم. هیچکدام اثر نمی‌کرد، نه تنها اثر نمی‌کرد، فاتحه و لآخول، بلکه درد را زیاد می‌کرد، یعنی هم هویت شدگی را زیاد می‌کرد، هر چه بخودش فشار می‌آورد، می‌دید نه اسب می‌کشد، و نمی‌شود این اسب نباشد نمی‌شود، و این وضعیّت بود.

**مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۵۵**

### **زانکه او را فاتحه خود می‌کشید فاتحه در جرّ و دفع آمد وحید**

می‌گوید: برای اینکه فاتحه یعنی خواندن سوره حمد و لآخول می‌کشید بسوی اسب، هر چی می‌خواند جاذبه اسب بیشتر می‌شد. و این حالت‌ها برای ما پیش آمده، شما می‌بینید یک دفعه با یک چیزی یک کسی هم هویت می‌شود، آدم هر چی به خودش تلقین می‌کند من، نباید اینطوری بشوم این مطابق عقل من نیست، اینها وضع را بدتر می‌کند. چرا؟ برای اینکه با من ذهنی اش می‌کند این کار را. می‌گوید: فاتحه در جذب و دفع غیر یعنی در جذب خدا و دفع غیر اثر زیادی دارد، اگر درست خوانده بشود.

ولی وقتی مرکز آدم اشغال شده بوسیله اسب، در واقع اسب است که دارد، تصویر ذهنی اسب است که دارد می‌خواند. اگر این آدم فضا را باز می‌کرد و از فضای گشوده شده دعا می‌کرد، یا فاتحه می‌خواند، یا لآخول می‌خواند، یعنی بخودش تلقین می‌کرد، فقط نیروی خدا هست، من از جنس خدا هستم، مرکز من باید از جنس خدا باشد، عملاً این کار را می‌کرد، می‌گوید که: آن موقع در دفع غیر، در دفع اسب، بیرون کردن اسب از مرکزش و کشیدن خدا به مرکز مفید واقع می‌شد.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۵۶

## گر نماید غیر هم تمویه اوست و رَوَد غیر از نظر تنبیه اوست

می گوید که: اگر کوشش بکنی، حمد بخوانی و لَحْوَل بخوانی، باز هم نتیجه نداشته باشد، وارونه کاری آنست. یعنی یک چیزی که باید اثر کند، یا اثری بدهد، ندهد. یعنی خدا دارد این کار را می کند. و همینطور اگر غیر از نظر آدم برود، یعنی آن اسب از دل او می رفت بیرون، این بیدارسازی خدا بود. پس می گوید: زندگی بسته به وضعیّت ما یک کاری می کند که آن ابزارهای عادی هیچ کمکی به ما نمی کند، یا کمک می کند و ما را بیدار می کند. و او است که با قانون قضا و کُن فَيَكُون این کار را برای ما پیش می آورد.

توجه بکنید که این قصّه نشان می دهد با توجه به وضعیت ما اتفاقات می افتند، و تلقین های بیرونی اثر می کند، یا نمی کند. و بنابراین بهترین کمک ما باز هم همین فضاگشایی است، که الان خواهیم دید که عمادالملک است ستون ملک است، وزیر و یا مشاور پادشاه است، اوست که آگاه است و کمک می کند. و پادشاه شخصاً خودش نمی تواند بخودش کمک کند. در اینجا پادشاه خودش نمی تواند بخودش کمک کند، در واقع من ذهنی پادشاه نمی تواند بخودش کمک کند. و بعداً خواهیم دید که پادشاه دستور می دهد اسب را از امیر بگیرند، و امیر مثل کوه، مثل پشم می شود، و اینقدر ضعیف می شود که باز هم او التماس می کند، به عمادالملک، که من مرکز رفت، اسبم رفت، من با این هم هویت هستم، چه کار کنم؟ من می میرم، اگر این اسب نباشد من می میرم. و پادشاه هم که همه چی دارد او هم می گوید اسب نباشد من می میرم، یک همچون چیزی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۵۷

## پس یقین گشتش که جذبہ زان سَری است

### کار حق هر لحظه نادر آوری است

پس برای خوارزمشاه یقین شد که اینگار خدا دارد یک کارهایی می کند، خیلی خوب اگر خدا دارد می کند، این آدم خیلی باید مواظب باشد، باید فضا را باز کند، نباید با کسی دیگر مشورت کند. الان خواهیم دید مشورت می کند با نزدیکان خودش که آنها به او می گویند برو اسب را بیار، خوب خوشت می آید مال توست، پادشاهی حقّ توست. پس کار حقّ هر لحظه به یک کار جدیدی است، شگفت انگیزی است، ما با ذهن مان نمی توانیم حدس بزنیم.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۵۸

## اسپ سنگین، گاوسنگین، زابتلا می شود مسجود از مکر خدا

می گوید اسبی که از سنگ ساخته شده یا گاوی که از سنگ ساخته شده، موقعی که خدا می خواهد ما را امتحان کند، مورد سجده انسان قرار می گیرد، و این از تدبیر خداست. اوست که با قانون قضا تدبیر می کند و نقشه می کشد، مثل این مورد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۵۹

## پیش کافر نیست بت را ثانی ای نیست بت را فرو نه روحانی ای

کافر یا کافر کسی است که هم هویت با چیزهای این جهان است برای اینکه روی زندگی را می پوشاند پس کافر، بت همتا ندارد. کما اینکه در این مورد درست است که شاه خیلی اسب دارد، ولی مثل این اسب نیست دیگر، این باید باشد، با آن هم هویت شده بت است ولی بت هر چی که می آید در مرکز انسان غیر از خدا، بت است. نه شکوه دارد نه معنویتی دارد. برای اینکه جسم است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۶۰

## چیست آن جاذب نهان اندر نهان در جهان تابیده از دیگر جهان

می گوید: آن جذب کننده که خیلی پیچیده است، نهان اندر نهان است، فهمش خیلی سخت است، با ذهن نمی شود فهمید، که از آن جهان به این جهان تابیده است، آن چی است؟ چه نیرویی است که این جهان را اداره می کند، و ما را هم اداره می کند؟ الان می گوید با ذهن نمی شود فهمید. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۶۱

## عقل، محجوبست و جان هم زین کمین من نمی بینم، تو می تانی بین

عقل آدمی یعنی دو تا خاصیت ذهن که عقلش است و جانش است، خلاصه ذهن ما نمی تواند این را ببیند. خوب اگر تو می توانی بین، من نمی بینم. یعنی کسی که ذهن دارد با ذهن نگاه می کند، نمی تواند ببیند. پس بنابراین می گوید یک نوری تابیده، یک عقلی تابیده از آن جهان به این جهان تابیده، که این جهان را اداره می کند، این را با عقل با ذهن نمی شود دید. بله کما اینکه پادشاه را هم هویت می کند با یک اسب، در اصل یک خاصیت هایی می بیند که بنظرش می آید، بدون آن نمی تواند زندگی کند. بله،





مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۶۲

## چونکہ خوارمشنہ ز سیران بازگشت

### با خواصِ مُلکِ خود همراز گشت

وقتی از گردش برگشت نزدیکانش را جمع کرد و شروع کرد با آنها مشورت کردن، خوب من عاشق این اسب شدم چه کار کنم، خوب معلوم است آنها من ذهنی دارند. گفتند بفرست اسب را بیاورند. آنها هم تقویت کردند. ما هم باید با نزدیکان خودمان خلوت کنیم، یا از عمادالملک پرسیم؟ جواب مشخص است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۶۳

## پس بہ سَرہنگان بفرمود آن زمان تا بیآرند اسب را ز آن خاندان

بنابراین به مأموران خودش دستور داد که فوراً بروند از آن خانواده اسب را بزور بگیرند، بیاورند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۶۴

## همچو آتش در رسیدند آن گروه

### همچو پشمی گشت امیر همچو کوه

پس مثل آتش سریع خودشان را رساندند به این خانواده، به خانۀ آن امیر و آن امیر وقتی این وضعیّت را دید، گرچه که مثل کوه بود، مثل پشم وارفت، که اسب را می خواهند بگیرند، کاری نمی تواند بکند، و او هم با اسب کاملاً هم هویت است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۶۵

## جانش از درد و غبّین تا لب رسید جز عمادالملک زنہاری ندید

از این ضرر و درد آن جانش شروع کرد به درد آمدن، اینقدر که دیگر به لبش رسید. و فکر کرد غیر از عمادالملک که وزیر پادشاه است و آدم خوبی است، هیچ پناهی برایش نیست. گفت من بروم پیش او.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۶۶

## کہ عمادالملک بُد پایِ علم بہر ہر مظلوم و ہر مقتولِ غم

که عمادالملک وزیر پادشاه که همینطور که عرض کردم از اسمش مشخص است، این امیر مثل کوه، مثل پشم شده است، ضعیف است، آن یکی پادشاه است، هر دو با اسب هم هویت اند، و هر دو احتیاج به ستون ملک یا ستون دین دارند، که در این مورد نماد خدا می تواند باشد. این قصّه ها را که می خوانیم، دیگر تأویلش بعہدہ شماس،



ولی هر دوی این انسان ها می تواند یک نفر باشد، عمادالملک می تواند خدا باشد، که هر دوی اینها به آن احتیاج دارند. برای اینکه از نظر شاه عمادالملک بسیار مورد اعتماد است، الان خواهیم دید.

از نظر همین امیر هم که اسبش را گرفتند، مرکزش را بردند، دلش را بردند، همه چیزش را بردند، چون با آن هم هویت است، باز هم عمادالملک است. برای اینکه عمادالملک پای علم بود. پای علم رفتن رسمی بود که اگر به کسی ظلم می شد، یک علمی بود که پایش می رفتند، و منظور اینست که از هر مظلومی و از هر غم زده‌ای دفاع می کرد، این همین وزیر شاه.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۶۷

## محترم تر خود نبُد زو سروری پیشِ سلطان بود چون پیغامبری

پس محترم تر از عمادالملک سرور دیگری نبود، یعنی بسیارمورد احترام بود پیش پادشاه، و پیش سلطان مثل پیغمبر بود، یعنی تمام نصیحت ها و پیغام های او را شاه قبول می کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۶۸

## بی طمع بود و اصیل و پارسا رایض و شب‌خیز و حاتم در سخا

اینها خاصیت های است که عمادالملک دارد، و اگر ما هم از جنس خود اصلی مان بشویم، باید ما هم داشته باشیم، این خاصیت ها مال حضور است. بی طمع بود و اصیل و پارسا، آیا ما اصیل هستیم؟ یعنی از جنس هوشیاری هستیم؟ بی طمع هستیم، از چیزهای بیرونی زندگی نمی خواهیم؟ فعلاً دو نفر داریم در بیرون که یکی شاه است یکی هم گدا، هر دوی شان از این جهان، یعنی از اسب زندگی می خواهند.

ولی یک نفر اینجا هست در قصه که او بی طمع و اصیل و پارساست. ببینیم اینها را هم ما داریم رایض است، یعنی ریاضت می کشد، سختی می دهد به خودش در پرهیز، شب خیز است یعنی در شب ذهن بلند می شود، و می داند که نباید به خواب برود. امروز در غزل داشتیم گفت شب همه شب مثل ماه راه برو، و بسیار سخاوتمند یعنی بخشنده، تنگ نظر نه به کوثر یا بی نهایت فراوانی خدا زنده، باید ببینیم ما هم هستیم؟ خوب اینجا مولانا تفاوت قرار می دهد، بین عمادالملک و دو وضعیت این جهانی که پادشاه و امیر را هم بگوییم گدا.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۶۹

## بس همایون رای و با تدبیر و راد آزموده رای او در هر مراد

نظر او و رای او مبارک بود، یعنی فکر او را هر کسی انجام می داد، در اینصورت یک چیز نیک اتفاق می افتاد.



پس معلوم می شود که عمادالملک به زندگی وصل بوده، یا زنده شدن خود ما به زندگی است، یا می توانیم بگوییم دو وضعیّت ما، یک وضعیّت بسیار خوب، یک وضعیّت نسبتاً فقیرانه، و این وسط زنده شدن به خدا و فضا را باز کردن، پس این فضای باز شده می تواند عمادالملک باشد، هر چه بیشتر این فضا گشوده تر می شود، می بینیم که باصطلاح مُلک ما این مکان ما، فرم ما، وضعیّت بیرونی ما از تدبیر و خردمندی این فضای گشوده شده برخوردار می شود. و رای این فضای گشوده شده یا عمادالملک در هر زمینه ای آزموده شده، یعنی در هر زمینه ای نتیجه ای خوب می دهد، سازنده می دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۷۰

## هم به بذل جان سخی و هم به مال

### طالب خورشید غیب او چون هلال

بینید هم جانش را می بخشید، هم وقتش را می گذاشت، هم انرژی اش را می گذاشت، هم مالش را می داد، و همینطور که هلال ماه دنبال خورشید است، امروز هم این تمثیل را داشتیم، که برود شب چهارده بشود، او هم دائماً دنبال خورشید بود، یعنی دنبال خدا بود. می خواست از او تدبیر بگیرد، خرد بگیرد. پس بنابراین مرتباً موازی بود با زندگی، زنده بود به ثبات او، فضا را باز می کرد، الان دو تا اتفاق افتاده، یکی شاه است که تمام اختیارات را دارد و اسب را برده و اسب را نمی خواهد بدهد، و البته این ظلم حساب می شود، و ایشان وزیر هستند. شاه اگر اسب را نگه دارد، ضررهای زیادی به شاه دارد، ولی شاه این موضوع را متوجه نیست. و این امیر هم که اسب را از دست داده و تمام زندگی اش رفته و این، این وسط این فقط روشن بین است، هر دوی اینها عاشق بت اسب هستند

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۷۱

## در امیری، او غریب و مُحْتَبَس

در صفات فقر و خُلت مُلتَبَس

می گوید که او حبس خاصیت و مقام شده بود برای او امیری مهم نبود غریب بود، و مُلتَبَس یعنی پوشنده و دائماً دوست داشت که صفات فقر و عشق را بپوشد. خُلت یعنی دوستی و عشق، مُحْتَبَس یعنی حبس شونده، مُلتَبَس یعنی پوشنده، پس همیشه دوست داشت لباس فقر را بپوشد. فقر یعنی با هیچ چیز هم هویت نباشد، اینها می تواند خصوصیات ما هم باشد، اگر می خواهیم به زندگی زنده بشویم. آیا وقتی می گوییم ما کی هستیم؟ بنظرمان هم هویت شدگی های ما می آید یا می گوییم نه هیچی نداریم ما، هیچ هم هویت شدگی نداریم. هر کسی که هیچ



هم هویت شدگی ندارد، لباس فقر پوشیده است، عشق پوشیده است، بله بنظرش می آید که این امیری همین مقام هم یک چیز موقتی است، برای خدمت کردن، و بنظر می آید که توی این زندانی است، زندانی مقام است. این عمادالملک اینطوری است.

و این می تواند نشان دهنده وضعیتی ما در مقامات این جهانی باشد، که این مقامی که من دارم، این موقت است و جان من در اینجا مثل زندانی است. فقط اینجا ایستاده‌ام که خدمت کنم کمک کنم، خرد زندگی را به این جهان بیاورم، به هم نوع ام کمک کنم، دارد خصوصیت های عمادالملک را می گوید: عمادالملک پس انسانی است زنده به حضور و قشنگ تفاوتش با پادشاه و امیر روشن است، هر دوی آنها در عشق اسب گم شده اند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۷۲

### بوده هر محتاج را همچون پدر پیش سلطان، شافع و دفع ضرر

پس مثل پدر همه محتاجان بود، و پیش سلطان شفاعت می کرد، و هم از سلطان و هم از مردم دفع ضرر می کرد، درست مثل این حالت، سلطان اسب را گرفته و نمی داند که این غصب این اسب چقدر ضرر دارد، ممکن است پادشاهی اش را در این راه بگذارد، هم ضرر را از سلطان می تواند رفع کند، هم از امیر می تواند رفع کند، حالا ببینیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۷۳

### مر بدان را ستر چون حلم خدا خلق او بر عکس خلقان و جدا

دارد این پیغامی هم به ما می دهد، که آیا ما پوشنده بدی بدان هستیم، مانند حلم خدا، حلم فضاگشایی است، خدا حلم دارد، و ما هم حلم داریم، می توانیم صبر کنیم و عیب های مردم را نگوئیم، یا نه عیب های شان را زود می گوئیم، بلکه من ذهنی مان بزرگ تر بشود، می گوئیم فلانی این عیب را دارد من ندارم. پس فرق بین من ذهنی و انسان زنده به حضور را می گوید. و خلقتش مانند بقیه مردم نبود، برعکس من های ذهنی بود، و جدای از آنها بود، و از این موضوع هم اصلاً ناراحت نبود، و خوشحال هم بود. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۷۴



## بارها می‌شد به سوی کوه فرد شاه با صد لابه او را منع کرد

بارها می‌خواست برود کوه تنها، یعنی این امیری را، وزیری را رها کند برود، شاه التماس می‌کرد و نمی‌گذاشت برود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۷۵

## هر دم ار صد جرم را شافع شدی چشم سلطان را از او شرم آمدی

هر لحظه اگر صد گناه را پیش سلطان شفاعت می‌کرد، باز هم سلطان به حرف او گوش می‌داد، این رو را نداشت بگوید نه. خلاصه هرچی عمادالملک می‌گفت قبول می‌کرد. همه این صحبت‌ها نشان می‌دهد که پادشاه کسی که وضعش خوب است، تا حدودی می‌داند چه کار کند، ولی چطور شده است که موقع گرفتن اسب یا هم هويت شدن با عمادالملک مشورت نکرده؟

چطور شده که وقتی توجه ما را یک چیزی در بیرون می‌خواهد ببلعد، آن موقع ما به یاد خدا نمی‌افتیم، و فضا را باز نمی‌کنیم، و جلوی خودمان را نمی‌گیریم. نکنند بقایای هم هويت شدگی زیادی هنوز در ما هست، و خدا هم می‌خواهد ما را امتحان کند. بله؟ در حالی که یک عمادالملکی داریم که همیشه می‌تواند مشاور ما باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۷۶

## رفت او پیش عمادالملک راد سر برهنه کرد و بر خاک افتاد

یعنی این امیر مال باخته یا اسب باخته رفت پیش عمادالملک جوانمرد یا خردمند، راد، سرش را برهنه کرد برای مظلومیّت و افتاد به پاهای عمادالملک.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۷۷

## که حرم با هر چه دارم گو بگیر تا بگیرد حاصلم را هر مغیر

یعنی زن و اهل و عیال و بچه‌ها و خانه و هر چی دارم بگو هر غارتگری بیاید بگیرد، ولی این اسب را نگیرد. می‌بینید که مولانا دارد می‌گوید که: وقتی انسان با یک چیزی شدیداً هم هويت می‌شود، حتی از اصول مرسوم اجتماعی هم می‌گذرد. اینکه یکی می‌گوید زخم را بردارید ببرید، بچه ام را ببرید، هر چه دارم ببرید، ولی این اسب را نبرید، یک جور خاصی از صحبت کردن است، که انسان هم هويت شده خردمند نیست، یک چیزی عقلش را دزدیده، و عقل او و رسیدن به او و داشتن اوست که برای او مهم است. این حرف را بعید است که مرد بزند، مثلاً زخم را ببرید اسبم را نبرید.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۷۸

این یکی اسب است جانم رهنِ اوست

گر برد، مُردم یقین، ای خیردوست

دارد می گوید که من اینقدر با این اسب هم هویتم، که جانم بسته به این اسب است، اگر ببرد حتماً خواهم مُرد.

\*\*\* پایان قسمت چهارم \*\*\*







مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۷۹

## گر برد این اسب را از دست من      من یقین دانم نخواهم زیستن

اینقدر هوشیار نیست بگوید که من بخاطر یک اسب جانم را ندهم، این ارزشم، خدائیتم بیشتر از این اسب است، می گوید که: اگر شاه این اسب را از من برد، من مطمئنم، یقین دانم که دیگر زنده نخواهم ماند. یعنی اینقدر وابسته هستم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۸۰

## چون خدا پیوستگی داده است      بر سرم مال، ای مسیحا زود دست

ببینید اینقدر قشنگ صحبت می کند ولی نمی داند که هم هویت است. آیا ما هم هم هویت شدگی هایی داریم که خیلی زیبا صحبت می کنیم، ولی نمی دانیم با آنها هم هویتیم؟ و مولانا این فقیر هم هویت شدگی را دارد تعریف می کند که، می خواهد بگوید اینطوری نیست که یک کسی چیزی نداشته باشد، گدا باشد، با چیزی هم هویت نباشد. می گوید خدا یک وابستگی به من داده، یک پیوستگی، یکی شدن بین من و این اسب است، که من خواهم مرد، تو که مسیحا هستی بر سرم دست بمال، بلکه من نمیرم. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۸۱

## از زن و زرو عقارم صبر هست      این تکلف نیست، نی تزویری است

می گوید که من می خواهی زنم را ببر، زنم را ببر هر چی در خانه دارم ببر، ولی این اسب را ببر، و این هم ظاهر سازی نیست، تزویر هم نیست، پایین می گوید می خواهی امتحان کن. آیا ما هم عشقی که داریم اینطوری است؟ علی الاصول بعنوان خدائیت و هوشیاری باید با همسرش یک عشقی داشته باشد، یک شناسایی بودن را کرده باشد، یکی شدنی باشد، اینطوری است در اینجا؟ می گوید: بیا زنم را ببر بچه هایم را ببر، زنم را ببر، این اسب را ببر، از اینجور خصوصیات در ما هم هست؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۸۲

## اندرین گرمی نداری باورم      امتحان کن، امتحان گفت و قدم

یعنی اگر باور نداری من را امتحان کن در عمل و گفتار، یعنی عمل و گفتارم این را ثابت خواهد کرد، من درست می گویم، راست می گویم.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۸۳

## آن عماد الملک گریان، چشم مال پیش سلطان در دَوید آشفته حال

پس عماد الملک در حالی که می گریست و با دست اشک هایش را پاک می کرد، آشفته حال پیش سلطان رفت و راه را می دوید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۸۴

## لب ببست و پیش سلطان ایستاد راز گوین با خدا رب العباد

پس بنابر این هیچ چیز نمی گفت ساکت شد و پیش سلطان ایستاد، در حالی که با خدا، یعنی پروردگار بندگان داشت راز می گفت. حضورش بسیار وسیع بود، متصل بود و کمک می خواست از خدا برای این موضوع. آیا ما هم بین دو وضعیت می توانیم مثل عماد الملک از زندگی کمک بخواهیم، و راز گوین بشویم؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۸۵

## ایستاده راز سلطان می شنید و اندرون اندیشه اش این می تنید

و می گوید: ایستاده بود، ولی می دانست از ذهن سلطان چه می گذرد، در درونش چه خبر است، و درون خودش هم این اندیشه ها تنیده می شد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۸۶

## کای خدا گران جوان کز رفت راه که نشاید ساختن جز تو پناه

حالا اول می گوید که شما این جوان را، این اسب باخته را ببخش، برای اینکه به جای اینکه به تو رو بیاورد و از تو کمک بخواهد، از من کمک می خواهد، من که بنده تو هستم، فعلا ایشان را ببخشید.

## کای خدا گران جوان کز رفت راه که نشاید ساختن جز تو پناه

که اگر این جوان راه را کج رفته و پناه آورده به من، که بنده تو هستم، که غیر از تو کسی را نباید پناه کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۸۷

## تواز آن خود بکن، از وی مگیر گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر

می گوید که: تو او را ببخش و فعلا به من خرده بگیر، من را هم ببخش، و اگر او به جای تو از هر اسیری مثل من کمک می خواهد، این را دیگر تو یک جوری حلش بکن. ما فعلا اینجا مسئله بزرگتری داریم. می خواهد بگوید که پس از آن هم این داستان یوسف را می آورد، که قبلا برایتان خواندم. در این جور موارد که هم هویت شدگی ما را یکی برده، و مولانا به ما نشان داده که این پدیده با قضا و کن فیکون اتفاق می افتد، آن هم قضا اسب هم هویت



شده را از مرکز ایشان در آورده، و ایشان می خواهد رفو بکند، و یکجوری اسب را پس بگیرد. و می گوید که: هر چه که دارم ببر، من جانم به این اسب وابسته هست، و راه حل این هم از این انسان می خواهد، یعنی اشتباهات مرتبه دو کرده، اشتباه کرده که هم هویت شده و حالا برای علاجش از یک بشر دیگر کمک می خواهد، بله، ایشان آن وسط ایستاده و از همه چیز آگاه است، متوجه می شود که شاه خیلی غنی است، ظاهراً خودش را محتاج نمی بیند، و این یکی که محتاج است او پناه آورده به عماد الملک و اینجا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۸۸

## زانکه محتاج اند این خلقان همه از گدایی گیر تا سلطان همه

و این بیت خیلی مهم است. برای اینکه همه خلقان در مرکز شان هم هویت شدگی دارند، بنابراین گدای این جهان هستند، اینکه سلطان است اینطوری است و عاشق اسب است، این یکی هم که گداست آنهم عاشق همان اسب است. بله.

قرآن کریم، سوره فاطر (۳۵)، آیه ۱۵

يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ

ای مردم، همه شما به خدا نیازمندید. اوست بی نیاز و ستودنی.

این هم آیه ایی است که زیر این آمده.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۸۹

## با حضور آفتاب با کمال رهنمایی جستن از شمع و ذُبال

مثال می زند با وجودی که آفتاب در آسمان می درخشید، کسی بیاید از شمع بخواهد روشنایی بگیرد، یعنی از یک آدم بخواهد راهنمایی بگیرد، در حالی که می تواند فضا را باز کند و از درون، تو به آن کمک کنی. این ها را عماد الملک با خدا راز و نیاز می کند، و ما داریم یاد می گیریم. که وقتی هم هویت شدگی را از ما می گیرند، یک پیغامی دارد، و رفو نمی خواهیم بکنیم، نمی خواهیم جایگزین کنیم، در اینجا می بینیم که اتفاقی که افتاده شاه عاشق اسب شده، خودش فهمیده که این یک فلسفه ایی دارد، یک جذبه خدایی در این هست.

این یکی که گیج شده و خودش را گم کرده. همین گدا، مولانا نشان می دهد که گدا بیشتر باید بتواند تحمل کند، ولی این می گوید خواهم مرد، یعنی اسب نباشد خواهم مرد. و از شمع کمک می خواهد، در حالیکه آفتاب می درخشد. ما هم از انسان های دیگر کمک می خواهیم در حالی که آفتاب خدا در درون ما آماده است که به ما نور بدهد.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۰

## با حضور آفتاب خوش مساع روشنایی جُستن از شمع و چراغ

با وجود اینکه آفتاب خوش مدار در بالا می درخشد، انسان از شمع و چراغ روشنایی بخواهد، تکمیل کننده بیت قبل بود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۱

## بی‌گمان ترکِ ادب باشد ز ما کفرِ نعمت باشد و فعلِ هوا

خوب این‌ها نتیجه گیری‌های مولانا است، که ما الان داریم یاد می‌گیریم. وقتی یک هم‌هویت‌شدگی از ما گرفته می‌شود، اید ناراحت بشویم خودمان را گم کنیم، پناه بیاوریم به یک نفر؟ یا پیغام را بگیریم و فضا را باز کنیم، از آن فضا پیغام بیاید برای ما. می‌گوید: اگر پیش یک نفر دیگر بروید و ناراحت بشویم، پیغام زندگی را نگیریم، این کفر نعمت است، کفر نعمت این است که این لحظه خردی که کائنات را اداره می‌کند، می‌تواند با فضا‌گشایی در اختیار ما قرار بگیرد، و ما آن را دور می‌اندازیم، یعنی بزرگترین نعمت ما که قدرش را نمی‌دانیم اتصال به زندگی و استفاده از خرد آن است.

حالا اینکه شکر نعمت‌ها نمی‌کنیم، این نعمت‌ها بله هست شکرش را نمی‌کنیم این هم کفر است، ولی بزرگ‌ترین نعمت ما اتصال به زندگی است، و اگر قدر آن را ندانیم، این می‌گوید فعلِ هوای نفس است، و ترک ادب است. همانطور پادشاه هم می‌توانست وقتی داشت کشیده می‌شد به سوی اسب، می‌توانست فضا را باز کند، وقتی فهمید که یک چیزی می‌کشد و الان هم هویت خواهد شد، یک چیزی دارد از بیرون می‌آید به مرکزش، می‌توانست آن موقع نیامده، لا حول را بخواند. مثل آن داستان مرغ و صیاد، می‌گفت که: آن دعاها را قبل از آنکه بیافتی به تله باید می‌خواندی، نه اینکه بعد از اینکه افتادی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۲

## لیک اغلب هوش‌ها در افتکار همچو خفاش اند ظلمت دوستدار

اما هوش‌ها، یعنی هوشیاری‌ها در فکر هستند یعنی در ذهن هستند؟ بنابر این مانند خفاشند و ظلمت را دوست دارند، تاریکی را دوست دارند. یعنی ما به جای اینکه فضا را باز کنیم برویم به سوی روشنایی و خرد زندگی، ما می‌بندیم و تن به گفتار نفسمان هم هویت‌شدگی مان می‌دهیم، فضا را باز نمی‌کنیم و می‌رویم به تاریکی ذهن.



تاریکی هم هویت شدگی، وقتی آن چیز بیرونی آمد عینک ما شد، شما حمد بخوان، هزار جور دعا بخوان دیگر فایده ندارد.

پس مولانا می خواهد بگوید وقتی یک چیزی تو را می کشد نرو، قبل از رفتن فضا را باز کن و نرو. و این از پرهیز هوشیارانه، من نمی گویم ما موفق می شویم، ما هیچکدام ادعا نداریم که ما موفق می شویم، ما داریم صحبتش را می کنیم یاد می گیریم، که اگر یک روزی دیدیم ما یک چیزی دارد می کشد، شدید می کشد، بگوییم آهان شاه یادمان بیفتد که با اسب هم هویت شد، این همان حالت است. من بقایای هم هویت شدگی دارم، من میل به کشیده شدن به جهان را دارم. من ادعا نباید بکنم، من مثل اینکه دارم کشیده می شوم، من منحرف خواهم شد باید مواظب خودم باشم. اینکه می توانیم باشیم یا نباشیم، دیگر بستگی دارد به اینکه چقدر می توانیم پرهیز هوشیارانه بکنیم، چقدر می توانیم تمکین کنیم، چقدر می توانیم قوت را از آن طرف بیاوریم. بله

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۳

## در شبِ اَرْخُفَاشِ کَرْمی می خورد کَرَم را خورشیدِ جان می پرورد

می گوید خفاش یعنی من ذهنی، هوشیاری، که رفته به ذهن اگر کرمی می خورد، یک هم هویت شدگی می خورد، این کرم را هم خورشید جان یعنی خدا پرورش داده.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۴

## در شبِ اَرْخُفَاشِ از کَرْمی ست مست

### کَرَم از خورشیدِ جُنْبنده شده ست

می گوید حتی اگر انسان در ذهن به خاطر تصویر ذهنی و هم هویت شدگی مست است، این کرم هم به وسیله خدا جنبیده و اوست که همه این ها را به وجود می آورد، پس ما چرا به خودش رو نیاوریم؟ چرا به آن کرم رو بیاوریم؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۵

## آفتابی که ضیا زو می زهد دشمنِ خود را نواله می دهد

می گوید که: دشمن اش خفاش است دیگر، یا من ذهنی است. من ذهنی میل رفتن به ذهن را دارد، می گوید: ما را رها نمی کند، حتی در آنجا هم به ما غذا می دهد، حوصله می کند تا بلکه ما بیدار بشویم.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۶

## لیک شهبازی که او خُفاش نیست

### چشم بازش راست‌بین و روشنی ست

اما باز شاه که او خفاش نیست، پس ما این لحظه می توانیم باز شاه باشیم یا خفاش باشیم، می توانیم تمکین کنیم فضا را باز کنیم، به اصطلاح باز باشیم، چشم ما باز بشود، می توانیم چشممان را ببندیم خفاش بشویم. اما شهباز می گوید، چشمش باز است راست بین و روشن است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۷

## گر به شب جوید چو خُفاش او نمُو

### در ادب خورشید مالد گوش او

بله، می گوید که: اگر در شب ذهن آن انسانی که مثل باز شاه، چشمش روشن است، اگر مثل من ذهنی یا خفاش دنبال حرص باشد، دنبال زیاد کردن باشد، یعنی بخواهد انباشته کند هر چه بیشتر بهتر تا من ذهنی اش را بزرگتر کند، این را خدا تحمل نمی کند. و اینجاست که واقعا زندگی فرق می گذارد بین انسانی که مقدار زیادی بیدار شده یا او زحمت کشیده بیدار کرده، و انسانی که اصلا بیدار نشده، نه اینکه انسانی که بیدار نشده خفاش باشد درد نمی کشد، هر کسی از روی هم هویت شدگی و درد عمل می کند، بالاخره عواقبش را می بیند.

این بیت مهم است: گر به جوید چو خفاش او نمُو، نمو یعنی یک چیزی بیشتر است حرص بیشتر، در ادب خورشید یعنی خدا گوش او را می مالد. که تو چرا؟ تو که چشمت باز است. پس اگر چند بار می گوید خدا چشم ما را باز کرد، دیدیم چه خبر است، ما نباید چشممان را ببندیم، و برویم دوباره ذهن از طریق من ذهنی بزرگ کردن من ذهنی بخواهیم خودمان را بزرگ کنیم، ما باید فضا را باز کنیم شروع کنیم به انداختن هم هویت شدگی ها از آن طریق بزرگ بشویم. و اگر نشویم و این کار را نکنیم، خدا می گوید ما را ادب می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۸

## گویدش: گیرم که آن خُفاش لُد علتی دارد تورا باری چه شد؟

می گوید زندگی به ما می گوید: فرض کنم که آن خفاش ستیزه گر، دشمن کام، یک مرضی دارد، که دارد، هم هویت است، تو چرا؟ تو که نداری، یا کمتر داری. یعنی همه ما الان که ایبات مولانا را می خوانیم، این چیزها را فهمیده ایم. همه ما باید نه تنها سعی کنیم، البته ما از قضا بی خبریم. قضا بود که این پادشاه را اینطوری کرد، و





خودش هم آگاه شده بود، که کششی هست که این جای پیغامی هست، اگر دقت می کرد، از قدرتش استفاده نمی کرد. آن قدرتش مال این جهان بود که سریع هم رازهایش که هم راز من ذهنی بودند، گفتند که برو اسب را بگیر بیار، تو خوشت می آید که پادشاهی باید مال تو باشد. بله آن هم گوش کرد. یعنی اگر هم رازش عماد الملک بود، یعنی فضای گشوده شده بود، هیچ وقت همچون به اصطلاح پیغامی به او نمی داد، که برو اسب مردم را بگیر بیاور، هم هویت بشو اینقدر که بدون آن نتوانی زندگی کنی. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۹

## مالِشْت بدِهْم به زَجْر از اِکْتِاب تا نتابی سر دگر از آفتاب

پس تو را تنبیه می کنم، مشت و مال می دهم و اندوهگینات می کنم، تا دیگر سر از آفتاب، یعنی من، خدا، بر نتابی.

\*\*\*

بله اجازه بدهید این قسمتی را که هفته گذشته خواندم، یکی از بینندگان گنج حضور که می شناسید خانم پریسا یک نتیجه گیری کردند، از دنباله همین قصه که بیست و یک بیت است، این ها را سریع برایتان می خوانم. ایشان نتایج بسیار زیبایی گرفتند، از اینکه یک نفر وقتی هم هویت می شود، یا هم هویت شدگی را از دست می دهد، از انسان های دیگر کمک می خواهد، و خدا را فراموش می کند. و سریع می خوانم.

ایشان نتیجه گیری هایی از این ابیات گرفته اند، من حیفم آمد که برایتان نخوانم، و این نشان می دهد که چقدر شما بینندگان دقیق هستید. و فرمایشات مولانا را به عمل ترجمه می کنید. و من بسیار سپاسگزارم از ایشان و همه شما بینندگان که پیغام ها را می گیرید، و کاربردی می کنید، اینطوری نیست که یک چیز مشکل ادبی را به زبان ساده ذهنی ترجمه می کنید، نه، در ذهن نمی ماند، می آید به عمل. الان می بینید که چند تا درس گرفتند و برای شما می خوانم. آخر برنامه و برنامه را از این بیست و یک بیتی که خواندم در مورد یوسف و خواهشش از زندانی وقتی می رفت بیرون و یا اینکه او یادش رفت، که به عزیز مصر پیغام را بدهد، و خدا یوسف را تنبیه کرد. و چند سال بیشتر در زندان بماند.

نوشته در برنامه ۷۵۸ گنج حضور ابیات ۳۴۰۰ تا ۳۴۲۰ دفتر ششم مثنوی معنوی تفسیر شدند، این ابیات مربوط به قسمتی از داستان حضرت یوسف است، که در آن یوسف در زندان اسیر است، و هم زندانی او در حال آزاد شدن از زندان است. خیلی هم ساده نوشته اند. حضرت یوسف از او می خواهد که وقتی که از زندان آزاد شد و به



پیش عزیز مصر رفت، یوسف را نیز به یاد بیاورد، و از عزیز طلب آزادی او را بکند. اما زندانی وقتی که آزاد می شود به کلی فراموش می کند، که در مورد حضرت یوسف به عزیز چیزی بگوید. و حضرت یوسف چندین سال در زندان اسیر می ماند.

متوجه شدید که در آخر قصه قبلی عماد الملک از خدا عذر می خواهد، برای اینکه یک کسی برای حل مشکلش به جای خدا به او مراجعه کرده است. گفت اول شما ببخشید که ایشان آمده و از من کمک می خواهد، حالا من هم از تو کمک می خواهم، ایشان می توانست مستقیم به تو مراجعه کند نه به من، این موضوع را شما یک جوری ببخش. و این صحبت ها دنباله همین است که هفته گذشته خواندیم. این بیست و یک بیت از دفتر ششم مثنوی حاوی نکات مهم و ظریفی است که خلاصه چندین مورد آن را در اینجا می آورم، ببینیم ایشان چه تعبیری و چه نتیجه گیری های عملی کرده اند.

**نکته اول:** نکته اول داستان این است که: ما در من ذهنی خیلی وقت ها فکر می کنیم که راه حل مشکلات ما در دست انسان های دیگر است، و فراموش می کنیم که راه حل همه مسائل ما از فضای گشوده شده درون ما و از طرف خداوند می آید. پس نکته اول این است که: همه ما متوجه بشویم که راه حل مشکلات ما پیش آدم های دیگر نیست، ما به آن ها پناه نبریم و فضا را در درون باز کنیم و از آن فضا بیایم. انسان های دیگر بجز تعداد اندکی که به خدا زنده شده اند، زندانی ذهن هستند، و نمی توانند به ما کمکی بکنند، و ما را از زندان ذهن نجات دهند، و یا مسائل و مشکلات ما را حل کنند، این یک مطلب.

بعد چند بیت در بیان این نکته می آورند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۳

**مردِ زندانیِ دیگر را خلاص؟**

**کی دهد زندانی در اِقتِناص**

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۴

**انتظارِ مرگِ دارِ فانی اند**

**اهلِ دنیاِ جملگانِ زندانی اند**

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۵

**تن به زندان، جان او کیوانی ای**

**جز مگر نادر یکی فردانی ای**

اینها را در برنامه گذشته خواندیم، پس می گوید: کسی که بوسیله زندان شکار شده، در زندان است، زندانی دیگر را نمی تواند خلاصی بدهد، مگر افرادی مثل مولانا که تنشان در این جهان است و جانشان متصل به خداست.



**نکته دوم:** داستان این است که ما وقتی راه حل مشکلات خود را در بیرون خود طلب می کنیم، مثلاً از انسانهای دیگر یا چیزهای بیرونی انتظار داریم، که مسائل ما را حل کنند، راه را بر شیطان یا دیو باز می کنیم تا خرابکاری کنند. خیلی مهم است این، وقتی ما حواسمان را می دهیم به کسی دیگر که از او راه حل بخواهیم و فضا را باز نمی کنیم و می رویم به ذهن، و شیطان فرصت پیدا می کند دخالت کند، و از طرف دیگر خود را از لطف و رحمت خدا محروم می کنیم. مانند داستان حضرت یوسف که شیطان باعث شد که زندانی آزاد شده حضرت یوسف را فراموش کند، و در مورد او چیزی به شاه نگویید. از طرف دیگر هم خداوند به دلیل این گناه حضرت یوسف را سالها در زندان نگه داشت. ما هم با کمک خواستن از دیگران به جای خدا، زمان بیشتری را در زندان ذهن باقی خواهیم ماند، و به حضور رسیدن خود را به عقب می اندازیم، این هم نکته بعدی است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۶

**پس جزای آنکه دید او را معین ماند یوسف حبس در بضع سنین**

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۷

**یاد یوسف، دیواز عقلش سترد وز دلش، دیوان سخن از یاد بُرد**

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۸

**زین گنه کامد از آن نیکوخصال ماند در زندان ز داور چند سال**

عرض کردم اینها را در برنامه گذشته یعنی ۷۵۸ به تفصیل خوانده ایم، فقط، نتیجه گیری های عملی ایشان را من می خوانم.

**نکته سوم:** نکته سوم این داستان این است که: هرچه قدر انسان در مسیر زنده شدن به خدا، بیشتر پیش می رود، و عمق حضورش بیشتر می شود، مسئولیت او هم به همان نسبت بیشتر می شود، و در صورت گناه خداوند این انسان را بیشتر می گیرد. عموم انسانها در تاریکی ذهن به سر می برند، اما انسانی که به درجه ای به خدا زنده شده هست و حضور را تجربه کرده است، چشمش باز شده، پس از او انتظار نمی رود که بجای کمک خواستن از خدا، از انسانها و چیزهای بیرونی کمک بخواهد. این هم نکته بعدی بود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۱

**عام اگر خفاش طبع اند و مجاز یوسفا، داری تو آخر چشم باز**

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۲

**گر خفاشی رفت در کور و کبود باز سلطان دیده را باری چه بود؟**

از این ابیات نتیجه گرفته.



**نکته چهارم:** نکته بعدی در این داستان که مولانا می خواهد ما را به آن آگاه کند، این است که آنچه ما در من ذهنی خود با کمک خواستن از دیگران، بدست می آوریم، در مقابل آنچه با فضا گشایی در اطراف اتفاق این لحظه و استعانت خواستن از خدا بدست می آوریم، بسیار کوچک و ناچیز است.

پس بنابراین می خواهد بگوید که: آن چیزی که ما از فضا گشایی از خدا می گیریم، با آن چیزی که از کمک خواستن از دیگران می گیریم، اینها با هم قابل مقایسه نیستند، از آن فضای گشوده شده خرد می آید، خلاقیت می آید، از دیگران ما چیز مهمی نمی توانیم بگیریم. مثالهایی که مولانا در این ارتباط می آورد، مثال خورشید است در مقابل سیاهی، که الان توضیح داد، و تاریکی یا دریا و ابر در مقابل ریگ و سراب، این مثالها را می زند مولانا. او هم چنین تکیه کردن به دیگران را به تکیه زدن به ستونی از چوب پوسیده تشبیه می کند، خیلی زیبا.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۹

### که چه تقصیر آمد از خورشید داد؟

#### تا تو چون خُفّاش اُفتی در سَواد

سواد یعنی سیاهی، یعنی من که خورشید داد هستم، خدا می گوید، چه کوتاهی کرده بودم، یوسفا مگر تو را از زندان بیرون نیاوردم؟ مگر هر لحظه به دادت نرسیدم، چرا مثل خفّاش افتادی در سیاهی؟ آگاه باش.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۰

### هین چه تقصیر آمد از بحر و سَحاب

#### تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب

از دریا و ابر چه کوتاهی دیدی؟ که رفتی به توهم ذهن، ریگ و سراب.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۳

### پس ادب کردش بدین جُرم اوستاد

#### که مساز از چوب پوسیده عماد

می خواهد بگوید که اگر انسان به من های ذهنی متکی باشد، این متکی شدن به چوب پوسیده هست.

**نکته پنجم:** نکته پنجم این داستان هم این است که: درست است که ما در زندان ذهن اسیر هستیم، ولی خداوند ما را بحال خود رها نکرده است، با ما انس گرفته که تاریکی شب ذهن را بتوانیم تحمل کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۴

### لیک یوسف را به خود مشغول کرد تا نیاید در دلش زان حبس، درد



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۵

## آنچنانش انس و مستی داد حق

### که نه زندان ماند پیشش. نه عَسَق

می گوید که اگر تسلیم بشویم در ذهن، خدا با ما دوستی می کند، و ما تاریکی و آزار ذهن را تحمل می کنیم، یا اصلاً نمی فهمیم.

**نکته ششم:** نکته آخر این داستان هم این است که درست است که زندان ذهن جای تاریک و وحشتناکی است. ولی همین خود فرصتی را برای ما فراهم می آورد، که حواس معنوی خودمان را رشد بدهیم، و همینطور که جنین در رحم مادر حواس فیزیکی اش، مانند دیدن و شنیدن رشد پیدا می کند، تا زمان آن برسد که از رحم مادر زائیده شود، ما هم در رحم ذهن رشد معنوی پیدا می کنیم، تا به حضور زنده شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۶

## نیست زندانی، وحش تر از رحم

### ناخوش و تاریک و پُر خون و وَخِم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۷

## چون گشادات حق دریچه سوی خویش

### در رحم هر دم فزاید تَنّت پیش

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۸

## اندر آن زندان، ز ذوق بی قیاس

### خوش شگفت از غرس جسم تو حواس

یعنی زندان رحم، در حالی که ما مستقیماً به خدا وصل هستیم، ما تاریکی و گرفتاری رحم را اصلاً حس نمی کنیم و از جسم ما حواسی مثل دیدن و شنیدن شکوفا می شود، پس در رحم ذهن هم اگر تسلیم بشویم، دوستی و انس و خدا سبب می شود که ما جدایی را حس نکنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۹

## ز آن رحم بیرون شدن بر تو درشت

### می گیزی از زهارش سوی پشت

بله، و در نهایت مولانا به ما این مطلب اساسی را یادآوری می کند که لذت و شادی واقعی از درون می آید و نه از بیرون.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۲۰

## راه لذت از درون دان نه از برون ابلهی دان جستن قصر و حصون

بله، اجازه بدهید به همین جا بسنده کنیم، من دوباره سپاسگزاری کنم از ایشان، و همه شما بینندگان که مطالعه عمیق می کنید، و اینقدر می خوانید و تکرار می کنید، بالاخره برای شما معلوم می شود که این ابیات یا هر کدام از بیت ها، در عمل چه معنی می دهد، چه تغییری در من به وجود می آورد، من از فردا می خواهم یک جور دیگر زندگی کنم یا نه؟ و آن تغییر چه هست؟ و خواستم این را بخوانم که، افرادی هستند بین شما که، از بیست و یک بیت اینقدر می توانند نتیجه گیری های عملی بکنند.

وقتی یک نفر خودش محقق می شود، و این ها می نویسد، زندگی اش عوض می شود، و از همه شما دعوت می کنم که محقق بشوید و عمیقاً بخوانید. و این طرح برنامه گنج حضور که شما می آئید پیغام می دهید، طرح بسیار خوبی است، برای اینکه شما مطالعه می کنید و ابیات مولانا را فقط در ذهن نگه نمی دارید، وارد عمل می کنید، و به ما می گوئید که: من این تغییرات را کردم، و این بیت این تغییرات عملی را پیشنهاد می کند، و همه بشنوند، یاد بگیرند. کما اینکه از شش تا نتیجه گیری ایشان، و همینطور آخری اش که راه لذت از درون است و شادی از درون می آید، آزادی از درون می آید، عشق از درون می آید، نه از بیرون. ما یاد می گیریم که دیگر از چیزهای بیرونی خوشبختی نخواهیم، شادی نخواهیم، آرامش نخواهیم، هویت نخواهیم، نیکبختی نخواهیم، از آدمها نخواهیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۲۰

## راه لذت از درون دان نه از برون

## ابلهی دان جستن قصر و حصون





مشخصات تلویزیون گنج حضور  
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)  
ماهواره Hotbird  
Frequency: 11034  
Symbol Rate: 27500  
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور  
(در آمریکای شمالی)  
ماهواره Galaxy 19  
Frequency: 12084  
Symbol Rate: 22000  
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور  
خاورمیانه (از جمله ایران)  
ماهواره : Yahsat  
Frequency: 11766  
Symbol Rate: 27500  
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>